

گو سفند قر بازی

روآلد دال

ترجمه: بهمن فرزانه

گو سفند قر بانی

Enkida
Parse

گوسفند قربانی



نوشته: روآلدال

ترجمه: بهمن فرزانه



دال، روآد

گوسفند قربانی

گرچمه؛ بهمن فرزانه

چاپ اول، دیماه ۱۳۵۲

چاپ و صحافی، شرکت افست «سهامی عام»

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

کلیه حقوق محفوظ

«گوسفند قربانی»

اطاق، گرم و تمیز و پرده‌ها کشیده شده بود. دو چراغ رومیزی روشن بود. چراغ او و چراغی که در نزدیکی صندلی خالی رو بروی او واقع شده بود. دو لیوان بلند، بطربی سودا، ویسکی و یخ در جایخی روی میز کنار او دیده میشد.

خانم ماری مالونی منتظر بود شوهرش از سر کار به خانه مراجعت کند.

گاه به‌گاه، بدون تشویش، صرفاً بخار اینکه از گذشت دقایق و نزدیک شدن مراجعت شوهرش به خانه لذت ببرد، به ساعت نگاهی می‌انداخت. محیط لذت‌بخشی او را احاطه کرده بود. لذت زن در هر عملش منعکس بود. سرش که روی خیاطی خود خم شده بود بطور عجیبی آرام بود، پوستش (شش ماهه حامله بود) شفافیت خاصی بخود گرفته بود. لبانش نرم و چشمانش، درشت‌تر و پررنگتر از سابق، نگاه تازه و آرامی بخود گرفته بود.

وقتی عقربه‌های ساعت، ده دقیقه به ساعت پنج را

عین حال دور دست او روی خودش بود. عاشق طرح
مضحك دهانش، عاشق موقعی که از خستگی خود شکایت
نمی‌کرد و ساكت و بیحرکت منتظر میماند تا ویسکی
اثر بپخشد.

— عزیزم خسته‌ای؟

شوهر گفت: آره خسته هستم.

با گفتن این جمله یک حرکت غیرعادی کرد. لیوان
خود را برداشت و گرچه تانیمه پر از ویسکی بود، آنرا
لاجرعه بسرکشید. در حقیقت، زن داشت جای دیگری
را نگاه می‌کرد ولی متوجه شد که او لیوان را تا ته سر
کشیده است چون وقتی دست خود را پائین آورد، یخ
باصدای تلق بهته لیوان افتاد. شوهرش لحظه‌ای مکث
کرد. بجلو خم شد. سپس از جای برخاست و آهسته به
طرف پار رفت تا لیوان دیگری برای خود ویسکی بریزد.
زن از جای پریده فریاد زد: من براحت می‌آوردم.

او گفت: سرجایت بنشین.

وقتی مرد بسر جای خود برگشت، زن متوجه شد
که ویسکی داخل لیوان پرنگتر از اولی و برنگ عنبر
است.

— عزیزم، دم پائی‌هايت را بیاورم؟

— نه.

همانطور که شوهر جرعه جرعه از آن مایع عنبری
رنگ می‌نوشید، زن او رانگاه می‌کرد. مشروب چنان غلیظ
بود که دایره‌هایی روغنی در آن دیده می‌شد.
زن گفت: یک افسر پلیس که مثل تو دارای شغل
 مهمی است. نباید تمام روز اینقدر زیاد کار کرده و
خود را از خستگی هلاک کند.

نشان داد، گوش فرا داد و چند لحظه بعد، مثل همیشه
سر وقت، صدای چرخهای ماشین را در بیرون، بهم
خوردن در ماشین، قدمهای که از کنار پنجه رد می‌شد
و چرخیدن کلید را در درخانه شنید. خیاطی خود را کنار
گذاشت. از جای بلند شد و همانطور که شوهرش داخل
شد جلو رفت تا او را ببوسد.

گفت: عزیزم سلام.

شوهرش جواب داد: سلام.

پالتوى او را گرفت و در گنجه آویزان کرد. سپس
رفت تا مشروب بریزد. ویسکی بیشتری برای شوهرش
و یک ویسکی رقیق برای خود ریخت. بار دیگر سرجای خود
روی صندلی نشست و خیاطی را در دست گرفت.
شوهرش در صندلی مقابل او نشسته بود. لیوان بلندش
را در هردو دست گرفته و آنرا تکان میداد تامکعب‌های
یخ آب شود.

این لحظات برای زن، سعادتمندترین لحظات روز
بود. میدانست که شوهرش تا اولین لیوان مشروب را
تمام نکند چندان حال و حوصله حرف زدن ندارد. خود
او از اینکه راحت و آرام بنشیند و پس از آن‌مه ساعت
نهایی در خانه از مصاحب شوهرش بروحوردار شود
راضی و خوشحال بود. از بودن با این مرد احساس سعادت
می‌کرد. مثل شناگری که وقتی هوا آفتایی است خوشحال
می‌شود. گرمای مردانه او را وقتی تنها بودند روی
پوست خود احساس می‌کرد. عاشق طرز نشستن او در
صندلی بود. عاشق طرز ورودش به خانه یا موقعی که با
قدمهای بلند در خانه می‌گشت. عاشق نگاه مواضع و در

چراغ روی میز گذاشت.

مرد گفت: بنشین، یکدیگر سر جایت بنشین.
در آن موقع بود که زن احساس ترس و وحشت کرد.

مرد گفت: یا الله بنشین!

زن آهسته آهسته سر جای خود نشست. همچنان
با چشمان درشتیش به او خیره شده بود.

شهرش دومین لیوان مشروب را تمام کرده و
داشت با قیافه‌ای اخمالو داخل لیوان خالی را نگاه می-
کرد.

گفت: گوش کن. باید بتو چیزی را بگویم.
— بگو عزیزم. چه شده؟

مرد کاملاً بی‌عیرکت بود. سرش را خم کرده بود در
نتیجه نور چراغ رومیزی فقط بالای سرش را روشن
می‌کرد. دهان و چانه‌اش در تاریکی بود. زن متوجه شد
که عضله کوچکی دارد در گوش‌هش چشم او تکان می‌خورد.
شهرش گفت: متأسفانه آنچه را که می‌غواهم بتو

بگویم برایت خیلی غیر مترقبه خواهد بود.
ولی درباره آن فکر کرده‌ام و عاقبت تصمیم گرفتم
بدون مقدمه چینی آنرا بتو بگویم. امیدوارم مرا
سرزنش نکنی.

و قضیه را به او گفت. خیلی طول نکشید. حداقل
چهار پنج دقیقه. زن در تمام این مدت بی‌عیرکت سر جای
خود نشست و وحشتزده او را نگریست. شهرش با
گفتن هر کلمه از او دورتر می‌شد. مرد اضافه کرد:
میدانم که موقع مناسبی نبود که اینرا بتو بگویم ولی
چاره‌ای نداشتم راه دیگری وجود نداشت. طبیعتاً بتو
پول خواهم داد و ترتیبی میدهم که زندگیت از هر حیث

مرد جوابی نداد و زن بار دیگر بروی خیاطی خود
خم شد. ولی هر بار که او لیوان مشروب را بهدهان می-
برد او صدای تلق تلق یعن را می‌شنوید.

زن گفت: عزیزم می‌غواهی کمی پنیر برایت بیاورم؟
چون امروز پنجه‌شنبه است تهیه شام ندیده‌ام.
مرد گفت: نه!

زن ادامه داد: اگر خسته‌ای و حوصله نداری برای
شام بیرون برویم هنوز خیلی دیر نشده در فریزر
یغچال یک عالم گوشت داریم. در خانه غذا درست می-
کنم. تو همانجا روی صندلی بنشین و از جایت تکان
نخور.

چشمان زن، منتظر جوابی، سرتکان دادنی، لبخندی
می‌داند ولی مرد حرکتی نکرد.
زن ادامه داد: بهر حال بگذار اول برایت مقداری
پنیر و بیسکویت شور بیاورم.
مرد گفت: نمی‌خواهم.

زن با ناراحتی در صندلی خود جا بجا شد. چشمان
درشتیش به‌چهره مرد خیره باقی مانده بود.
— ولی تو باید شام بخوری. می‌توانم در خانه چیزی
تهیه کنم. باورکن که آشپزی کردن مرا ناراحت نمی-
کند. می‌توانم گوشت گوسفند یا خوک بپزم. هر کدام را
که ترجیح میدهی.

گوشت در فریزر است.
مرد گفت: لزوم ندارد.
— ولی عزیزم تو باید غذا بخوری. من بهر حال
می‌روم شام درست کنم. اگر دلت خواست بخور.
زن از جای خود بلند شد و خیاطی خود را کنار

برو姆.
آنوقت ماری مالونی به خونسردی به پشت سر او رفت و بدون لحظه‌ای مکث ران بزرگ و یخزده گوسفند را بالا برد و آنرا با تمام قدرت خود برس شوهرش فرو آورد.

درست مثل این بود که یک میله فلزی را به فرق او کوبیده باشد!

سپس قدمی به عقب برداشت و منتظر ماند. مضحك در این بود که شوهرش سه چهار ثانیه سرجا باقی ماند و بعد، روی قالی نقش زمین شد.

افتادن شوهرش بروی زمین، سروصدما و سرنگون شدن میز، زن را بحال خود آورد. کم‌کم متعجب شد و احساس سرما کرد. مدتی ایستاد و همانطور که آن ران گوسفند مسخره رادر دست نگاه داشته بود به جسد شوهرش خیره شد.

با خود فکر کرد: خوب، من او را کشته‌ام.

ذهنش ناگهان بطرز معجزه‌آسائی روشن شده بود. بسرعت شروع کرد به فکر کردن. از آنجائیکه خودش همسر یک افسر پلیس کارآگاه بود. از مجازات آن قتل بخوبی اطلاع داشت. ولی مجازات برای او اهمیتی نداشت. بر عکس، شاید هم برایش بهتر بود ولی بچه‌اش چه می‌شد؟ قانون برای قاتلین آبستن چه مجازاتی در نظر می‌گرفت؟ آیا مادر و فرزند هردو را با هم می‌کشند؟

یا اینکه تا ماه دهم صبر می‌کردند؟ چه می‌کردند؟
ماری مالونی نمیدانست. دلش هم نمی‌خواست بداند.

گوشت را به آشپزخانه برد. آنرا در ماهی تابه

راحت و مرغه باشد ولی نباید جار و جنجال راه بیندازیم.
برای حیثیت شغلی من خوب نیست.

اولین عکس العمل زن این بود که چیزی را باور نکرده و خیال کند اصلاً چیزی نشنیده است. او ابداً حرفی نزده بود و زن همه چیز را تصور کرده بود. شاید اگر تظاهر می‌کرد که چیزی نشنیده است، اگر ظاهر آرام خود را حفظ می‌کرد آنوقت از خواب بیدار می‌شد و می‌دید که واقعاً خبری نشده است.
بهتر زحمتی بود زمزمه کرد: بروم شام را تهیه کنم.

و اینمرتبه، مرد، مانع او نشد.
وقتی از اطاق رد میشد حس می‌کرد که پایش روی کف اطاق نیست. حسی نداشت مگر یک حالت خفیف تهوع و میل به استفراغ. حالا همه چیز خود به خود پیش می‌آمد. پائین رفتن به انبار، روشن کردن چراغ، پیچال بزرگ. دستش پداخن فریزه رفت و اولین چیزی را که یافت بیرون کشید. به آن نگاهی انداخت. در کاغذی پیچیده شده بود. کاغذ دور آنرا باز کرد و بار دیگر نگاهی به آن انداخت.
یک ران گوسفند.

شام معین شده بود. ران گوسفند را بالا برد.
استخوان نازک انتہای آنرا در دو دست گرفته بود. با گذشتن از اطاق نشیمن متوجه شد که شوهرش، پشت به او، در مقابل پنجه ایستاده است. زن توقف کرد.
شوهرش با شنیدن صدای پای او، بدون اینکه سر خود را برگرداند گفت:
— ترا بخدا برای من شام درست نکن. باید بیرون

— خانم مالونی گوشت چطور؟
— نه متشرکرم. گوشت دارم. یک ران گوسفند عالی
یخ زده از فریزر درآورده ام.
— آه!

— البته سام، چندان خوش نمی آید ران گوسفند را
همانطور یخ زده بپز. ولی ایندفعه خیال دارم امتحان
کنم. بنظر تو خوب می شود؟
خواربار فروش گفت: بنظر شخص من اصلاً فرقی
نمی کند. از این سبب زمینی ها بدhem؟

— آره، دوتا از آن درشت ها کافی است.
خواربار فروش سرخودرا بطرفی خم کرد و همانطور
که با خوش روئی به او نگاه می کرد گفت:
— چیز دیگری لازم ندارید؟ برای دسر به شوهر تان
چه می دهید؟

— سام، چه میدانم، تو بنظرت چیزی می رسد؟
مرد نگاهی به اطراف کرد و گفت: یک برش شیرینی
پنیر چطور است؟ میدانم که از آن کیا خیلی خوش
می آید.

زن گفت: عالی شد! او عاشق این شیرینی است.
و بعد وقتی همه چیز بسته بندی شد و پول آنرا
پرداخت، با شیرین ترین لبخند خود گفت:
— سام خیلی متشرکرم، شب بخیر.

— خانم مالونی شب بخیر، من از شما متشرکرم.
زن، همانطور که با عجله بطرف خانه مراجعت
می کرد داشت فکر می کرد که دارد بنزد شوهر خود
بر می گردد، شوهرش منظر شام است و او باید شام خوبی
برا ایش تهیه کند و سعی کند که آنرا خیلی خوشمزه

بزرگی قرار داد. بعد، فر را روشن کرد و درجه آنرا
بعد اکثر بالا برد و گوشت را بداخل فر فشار داد.
سپس دستان خود را شست. دوان دوان به طبقه بالا به
اطاق خواب رفت. در مقابل آینه نشست. به لبهای خود
ماتیک زد. چهره خود را مرتب و آرایش کرد. سعی کرد
لبخندی بزند. لبخندش عجیب بود. بار دیگر لبخند زد.
با صدای بلند با خوشحالی گفت: سلام، سام.

صدایش هم عجیب و غریب بود.
— سام لطفاً مقداری سبب زمینی و یک قوطی کنسرو
نخودفر نگی بده.

لحن صدایش کمی بهتر شده بود. لبخندش هم بهتر
شده بود. چند مرتبه صدا و لبخند خود را تمرین کرد.
بعد پالتوی خود را بتن کرد. از در عقب خانه خارج شد
دوان دوان از با غچه گذشت و به خیابان رفت.
هنوز ساعت شش نشده بود و مغازه خواربار—
فروشی باز بود.

به مرد فروشنده لبخندی زد و با خوشحالی گفت:
سلام، سام.

— سلام خانم مالونی، حالتان چطور است؟
— سام لطفاً مقداری سبب زمینی و یک قوطی کنسرو
نخودفر نگی بده.
من د چرخید و از پشت سرخود یک قوطی کنسرو
نخودفر نگی برداشت.

زن به او گفت: پاتریک خیلی خسته است حوصله
ندارد امشب برای شام بیرون برویم. همانطور که می—
دانی ما معمولاً پنجشنبه شبها بیرون شام می خوریم.
امشب بکلی بدون سبزیجات مانده ام.

— میخواهید بگوئید پاتریک مالونی مرده است؟
زن، حق‌حق‌کنان گفت: گمان می‌کنم مرده است.
کف اطاق روی زمین افتاده و بنظرم مرده است.
مرد گفت: الان می‌آئیم.

ماشین پلیس تقریباً بلاfacله سر رسید و وقتی زن در خانه را باز کرد دو افسر پلیس داخل شدند. هردو را می‌شناخت. تقریباً تمام همکاران شوهرش را می‌شناخت. خود را به بغل جلک نونان انداخت و حق‌حق گریه را سر داد. افسر پلیس زن را بآرامی دریک صندلی راحتی نشاند و بطرف افسر دیگر که اسمش امالی بود و کنار جسد زانو زده بود رفت. زن فریادزد: مرده است؟

— بله، مرده است. چه اتفاقی رخ داد؟

زن، بطور خلاصه شرح داد که چگونه در مراجعت از مغازه خوارباقروشی جسد شوهرش را روی زمین یافته بود. همانطور که زن داشت گریه‌کنان حرف میزد، نونان در سرمرده یک لخته خون کشف کرد. آنرا به امالی نشان داد و امالی بلاfacله از جای بلند شد و بطرف تلفن رفت.

چندی نگذشت که مردان دیگری نیز وارد خانه شدند. ابتدا یک پزشک قانونی، بعد دونفر کارآگاه که زن، اسم یکی از آنها را بلد بود. یک پلیس عداس که چندتا عکس انداخت و یک نفر که متخصص انگشت‌نگاری بود. همه آنها در کنار جسد مشغول زمزمه کردن بودند. آهسته زیر لب حرف می‌زدند. کارآگاه‌ها از زن سؤالاتی کردند. رفتارشان مهربان بود. زن بار دیگر داستان را تعریف کرد. این‌مرتبه از ابتداء پاتریک بخانه آمد

بپزد چون شوهر نازنینش خیلی خسته است و اگر وارد خانه می‌شد و می‌دید حادثه‌ای غیرعادی رخ داده است آنوقت طبیعتاً یکه می‌خورد و از ترس و وحشت فریاد می‌کشید ولی او که به‌حال منتظر فاجعه‌ای نبود! داشت با سبزیجاتی که خریده بود به‌خانه بر می‌گشت. خانم مالونی پنجه‌شب داشت با سبزیجاتی که خریده بود به‌خانه بر می‌گشت تا پرای شوهرش شام تهیه کند. بخود گفت: همین کار را می‌کنم. اگر رفتارت طبیعی و خونسردانه باشد دیگر احتیاجی نداری هنرپیشگی بکنی. در نتیجه وقتی از در عقب خانه وارد آشپزخانه شد، داشت لبخند میزد و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

صدای کرد: پاتریک، عزیزم چطوری؟!
بس‌تئه اغذیه را روی میز گذاشت و به اطاق نشیمن رفت. شوهرش نقش بزمین، پاها یش جمع شده و یک دستش زیر بدن پیچ خورده بود. دیدن این منظره واقعاً برایش وحشتناک بود. ناگهان تمام عشق و علاقه‌سابق در قلبش جوشیدن گرفت. بطرف جسد رفت. زانو زد و حق‌حق شروع کرد به گریه کردن. گریه‌اش طبیعی و از ته دل بود.

چند دقیقه بعد از جای برخاست و بطرف تلفن رفت. شماره کلانتری را بلد بود. مردی تلفن را جواب داد. زن فریاد زنان گفت: عجله کنید، فوراً بیائید، پاتریک مرده است!

— شما کی هستید?
— خانم مالونی، زن پاتریک مالونی

حس می‌کرد که قادر نیست حتی یکقدم از آنجا دور شود. آیا برای آنها اهمیتی داشت که او همانجا در خانه بماند؟ همانجا می‌ماند تا حالت بهتر شود. در حال حاضر حالت بد بود، خیلی بد.

چک نونان پرسید: بهتر نیست روی تختخواب دراز بشیشد؟

زن گفت: نه.

دلش می‌خواست همانجا روی صندلی راحتی بنشیند. بعداً وقتی کمی حالت بهتر می‌شد از جای بلند می‌شد. در نتیجه او را بحال خود رها کرده و در خانه به جستجو پرداختند. گاه پگاه یکی از کارآگاهان از دیگری سؤالی می‌کرد و گاهی چک نونان همانطور که از مقابل او می‌گذشت با او حرفی میزد. به او گفت که ضربه شدیدی پرسر شوهرش فروآمدۀ و او را بقتل رسانده است. به احتمال قوی یک میله فلزی. آنها داشتند عقب الـقتاله می‌گشتند. ممکن بود قاتل آنرا همراه خود برده باشد ولی شاید هم آنرا دور اندادته و یا در همان نزدیکی در محلی مخفی کرده باشد.

گفت: مثلی است قدیمی که می‌گوید: وقتی آلت قتاله را یافته، قاتل را یافته‌ای.

بعد، یکی از کارآگاهان بالا آمد و کنار زن نشست از او پرسید آیا در خانه چیزی وجود داشته که بتوان از آن بصورت آلت قتاله استفاده کرد؟ بهتر نیست او نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند چیزی گم شده یانه؟ مثلًا یک انبر بزرگ بخاری، یا مثلاً یک گلدان بزرگ فلزی؟

بود. او مشغول خیاطی بود. پاتریاک خسته بود و حوصله نداشت برای صرف شام از خانه خارج شود. او، ران یخ‌زده گوسفند را در فر گذاشته بود. «دارد می‌پزد» برای خرید ~~سیز~~ یجات به مغازه خواربارفروشی رفته بود و در مراجعت با جسد شوهرش روی زمین رو برو شده بود.

یکی از کارآگاهان پرسید: کدام خواربارفروشی؟ زن به او گفت. کارآگاه به کارآگاه دیگر چیزی گفت و بلا فال حوصله هردو با هم از خانه خارج شدند. یک‌ربع ساعت بعد، مراجعت کردند. کارآگاه ورقه کاغذی در دست داشت. بار دیگر زمزمه بین آنها آغاز شد. زن در فال حوصله هق هق خود چند جمله از حرفهای آنها را شنید: «حالش کاملاً طبیعی بود.... سرحال و خوشحال بود.... می‌خواست برای شوهرش یک شام عالی تهیه کند... نخود فرنگی... کیک پنیر... غیرممکن است که او...»

عکاس و پزشک قانونی خانه را ترک کردند. دونفر دیگر داخل شده و جسد را روی یک برانکار گذاشته و خارج کردند. سپس متخصص انگشت‌نگاری نیز رفت. دو نفر کارآگاه و دو افسر پلیس در خانه ماندند. رفتارشان با زن، مهربان و آرام بود. چک نونان از او پرسید که آیا مایل است خانه را ترک کند؟ مثلًا به خانه خواهش برود. یا اینکه به خانه خود او پیش زنش. آنها با کمال میل حاضر بودند آتشب او را نزد خود نگاه دارند و از او مواظبت کنند.

زن گفت: نه.

رفت و بعد بسرعت برگشت و گفت:
 - خانم مالونی، فر روشن است و گوشت داخل آن
 دارد می‌پزد!
 زن گفت: ای دادبیداد! راست می‌گوئید فراموش
 کرده بودم!
 - مینخواهید فر را خاموش کنم?
 - جای خیلی ممنون خواهم شد.
 وقتی او بار دیگر از آشپزخانه داخل اطاق شد، زن
 با چشمان درشت و سیاه و مسلو از اشگه خود نگاهی
 به او انداخت و گفت: جله نونان!
 - بله؟
 - ممکن است شما و سایر آقایان لطف کوچکی در
 حق من بکنید؟
 - خانم مالونی هرکار از دستمان برباید انجام
 می‌دهیم.
 زن گفت: بسیار خوب. همگی شما، دوستان پاتریک
 عزیز من اینجا هستید و دارید عقب مردی می‌گردید که
 او را به قتل رسانده است. از ساعت شام گذشته است و
 بدون شک همگی گرسنه هستید. اگر من بگذارم شما با
 شکم گرسنه از این خانه خارج شوید پاتریک خدابیا مرز
 هرگز مرا نخواهد بخشید. چرا آن ران گوسفندی را که
 در فر گذاشته ام نمی‌خورید؟ حتماً تا این ساعت پخته
 است.
 نونان گفت: نه، نه، اصلاً حرفش را هم نزنید.
 زن التماس کنان گفت: تقاضا می‌کنم. خواهش
 می‌کنم آن ران گوسفند را بخورید. من شخصاً اصلاً

زن گفت که آنها گلدان بزرگ فلزی نداشته‌اند.
 - انبر فلزی؟
 انبر بزرگ فلزی هم نداشتند. البته ممکن است
 در گاراژ از این قبیل چیزها یافت شود. جستجو ادامه
 یافت. زن میدانست که چند نفر پلیس هم دارند اطراف
 خانه را می‌گردند. صدای پای آنها را می‌شنید و گاه بگاه
 درخشش چراغ قوه از لای پرده به چشمش می‌خورد.
 داشت دیر میشد. ساعت روی بخاری، ساعت نه را نشان
 میداد. چهار نفر مردی که داشتند اطاق‌ها را جستجو
 می‌کردند ظاهراً خسته شده و حوصله‌شان سرفته بود.
 بار دیگر که نونان از جلوی زن رد شد. زن گفت:
 جله، ممکن است لطفاً یک لیوان مشروب بمن بدھید؟
 - البته. از این ویسکی؟
 - بله، لطفاً. شاید کمی ویسکی حالم را بجای بایورد.
 مرد یک لیوان ویسکی بدهست او داد.
 زن گفت: چرا خودتان نمی‌خورید؟ حتماً خیلی
 خسته شده‌اید. لطفاً مشروب بخورید. چقدر بمن لطف
 کرده‌اید.
 مرد جواب داد: بسیار خوب، البته ما در حین کار
 حق نداریم مشروب بخوریم. ولی یک چکه مشروب حتماً
 برای همگی مفید است.
 مردها یکی یکی وارد شدند و زن، همگی را وادار
 کرد تا لیوانی مشروب بخورند.
 همه با حالتی مضحك دورهم ایستاده و ناراحت در
 حضور زن، لیوانهای خود را در دست گرفته و سعی
 داشتند بنوعی او را تسلی بدھند. نونان به آشپزخانه

ما است.

— شاید درست جلوی چشمان است. عقیده تو
چیست جا؟
در اطاق مجاور، ماری مالونی داشت در دلش به
آنها می خندید.

اشتها ندارم. بخصوص خوردن چیزی که برای او پخته
بودم! ولی برای شما اهمیت ندارد اگر آن ران گوسفند
را بخورید لطف بزرگی در حق من کرده‌اید. پس از
شام می‌توانید به جستجوی خود ادامه دهید.

چهارنفر پلیس مدد ماندند. همگی گرسنه
بودند و عاقبت راضی شدند به آشپزخانه رفته و غذا
بخورند. زن، سرجای خود باقی ماند. از میان درباز
به حرفهمای آنها گوش میداد. دهان آنها پر از گوشت
بود و با دهان پر حرف می‌زدند.

— چارلی باز هم گوشت میخواهی؟

— نه، بهتر است همه آنرا بخوریم.

— او دلش می‌خواهد که ماتمام ران گوسفند را
بخوریم. خودش گفت که اگر تمام آنرا بخوریم در حق
اولطف بزرگی کرده‌ایم.

— بسیار خوب، در اینصورت یک تکه دیگر بده.
یکی از آنها داشت می‌گفت: حتماً پاتریک بیچاره
را با میله سنگینی کشته‌اند. دکتر می‌گفت که جمجمه‌اش
خورد شده است. درست مثل اینکه بایک چکش بجاش
افتاده باشند.

— بهمین دلیل است که من می‌گویم یافتن آلتقتاله
کار مشکلی نخواهد بود.

— منهم همین عقیده را دارم.

— هرکسی او را بقتل رسانده حتماً آلتقتاله را
با خود نبرده است.

یکی از آنها آروغ زد.

— من شخصاً معتقدم که آلتقتاله در همین نزدیکی

هتلی پیدا کردید بلا فاصله خود را به رئیس نمایندگی ما معرفی کرده و گزارش بدھید».

بیلی هفده سال از عمرش می‌گذشت. یک پالتلوی سرمه‌ای رنگ و یک کت و شلوار نو قمه‌های رنگی بتن داشت و یک کلاه تازه نیز بسر داشت. خیلی سرحال بود. با چابکی از خیابان پائین میرفت. در روزهای اخیر خیلی زرنگ و چابک شد بود. مطمئن شده بود که زرنگی و چابکی اولین رمز موقتیت اداری است. کله‌گنده‌های اداره مرکزی بدون شک مردان زرنگ و فوق العاده‌ای بودند.

در این خیابان عریض مغازه‌ای دیده نمی‌شد. در دو طرف خیابان یک ردیف خانه بلند و یک شکل صف کشیده بود. تمام خانه‌ها ایوان‌های ستون داری داشت و چند پله که بدر و روای آنها منتهی می‌شد. واضح بود که روزگاری، ظاهر آراسته‌تری داشته‌اند ولی اکنون حتی در تاریکی او می‌توانست ببیند که چطور رنگ روی درها و پنجره‌ها خشک شده و دارد میریزد و گچ نماهای زیبا از شدت سهل‌انگاری ترک خورده است.

ناگهان بیلی، در پنجره‌ای هم‌کف خیابان چشمش به نوشته‌ای افتاد: «اطاق و صبحانه» چراغ خیابان روی نوشته نور انداخته بود. یک گلدان گل مملو از گل بیدمشگ در کنار آن اعلان بچشم می‌خورد.

توقف کرد. نزدیکتر رفت. پشت پنجره، پرده‌ای سبزرنگ از جنس محمل مانندی آویزان بود. بیلی مشگ‌های داخل گلدان در کنار آن پرده بسیار زیبا می‌نمود. بیلی نزدیکتر شد و از پشت پنجره نگاهی

«صاحبخانه»

بیلی و یور^۱ با قطار آهسته بعد از ظهر ازلندن حرکت کرده و پس از آنکه قطار را در ایستگاه سویندن Swindon عوض کرده بود، ساعت نه شب به بات Bath رسیده بود. ماه، در آسمان صاف و پراز ستاره در بالای خانه‌های مقابل ورودیه ایستگاه قطار، می‌درخشید. هوای فوق العاده سرد بود و باد، مثل یک تیغ تیز گونه‌های او را آزار میداد. از بار بر پرسید: ببخشید، در این نزدیکی یک هتل ارزان قیمت سراغ ندارید؟

بار بر به پائین خیابان اشاره کرد و گفت: «زنگ و ازدها» بد نیست. شاید جا داشته باشد. درست راست خیابان واقع شده است. خیلی دور نیست.

بیلی از او تشکر کرده چمدان را برداشت و به سمت «زنگ و ازدها» براه افتاد. اولین مرتبه بود که به شهر بات می‌آمد و کسی را در آنجا نمی‌شناخت. آقای گرین سلیم در اداره مرکزی در لندن به او گفته بود که بات شهر بسیار زیبائی است. گفته بود: «پس از آنکه

1- Billy Weaver

ماند: اطاق و صبحانه، اطاق و صبحانه، اطاق و صبحانه.
هر کلمه، مثل یک چشم درشت سیاه رنگ از پشت پنجره
به او خیره شد بود. مانع حرکت او نمیشد. او را مجبور
به توقف میکرد. او را درجا میغذوب میکرد تا از آن
خانه دور نشود. از پنجره بی اختیار دور شد. از پله های
خانه بالا رفت. به مقابله در ورودی رسید و دستش بطرف
زنگ، بالا رفت.

زنگ در را فشار داد. صدای زنگ را در اطاق
عقبی شنید و بعد، بلا فاصله (حتی فرست نکرد دستش
را از روی زنگ بردارد) در خانه باز شد و زنی ظاهر
گشت.

معمولًا وقتی زنگ دری را میزند باید لااقل نیم
دقیقه‌ای منتظر بمانی تا در را باز کنند، ولی این زن
درست مثل سربازهای فنری داخل جعبه‌های اسباب بازی
یکمرتبه در جلوی در ظاهر شده بود تا او زنگ در را
فشار داده بود، زن مثل فنر بیرون جهیده بود! پسر
جوان یکه خورد.

زن، بین چهل و پنج تا پنجاه سال داشت و بمحضی
چشمش به او افتاد، لبخند مهر بانی برگوشه لبشن نقش
بست.

به خوشروئی گفت: «لطفاً داخل شوید» کنار رفت
و در را کاملاً باز کرد. بیلی بی اراده داخل شد. میل
داخل شدن به آن خانه در او بینهایت شدید شده بود.
جوان گفت: اعلام پشت در را دیدم.

— بله. میدانم.

— داشتم عقب اطاق می‌گشتم.

بداخل اطاق انداخت. اولین چیزی که نظرش را جلب
کرد، آتشی بود که در بخاری دیواری میساخت. سگ
کوچولوی قشنگی جلوی بخاری، روی قالی پوزه اش را
در شکم خود جمع کرده و لمیده بود. تا آنجائی که
میتوانست در نیمه تاریکی تشخیص بدده اطاق با
اثائیه خواهایندی مبله شده بود. یک پیانو و یک نیمکت
بزرگ و چند صندلی راحتی بزرگ در گوش اطاق
یک طوطی بزرگ در قفس دیده میشد. بیلی به خود
گفت: معمولاً وجود حیوانات در اینگونه پانسیون‌ها
علامت خوبی است. رویه‌مرفته چنان بنظر می‌رسید که
جای مناسب و آبرومندی است. بدون شک از هتل
«زنگ و اژدها» راحت‌تر بود.

از طرفی، این نوع اطاق‌های کرایه‌ای از هتل خیلی
بهرتر بود. شبها می‌توانست با مسافرین دیگر آبجو
خورده و بازی کند. حتماً قیمت آن نیز از هتل ارزان‌تر
بود. قبل ایکی دوش بدر چنین خانه‌هایی اقامت کرده
بود. به او خیلی خوش گذشته بود. تابحال در پانسیون
نماده بود و در ته دلش کمی وحشت داشت. حس می‌
کرد که «پانسیون» خود به خود با بُوی کلم آبپز، با
صاحبخانه‌های حریص و در اطاق‌نشیمن با بُوی تنـد
ماهی، مربوط میشد.

چند دقیقه‌ای در سرما به این چیزها فکر کرد. تصمیم
گرفت به راه خود ادامه دهد و قبل از تصمیم قطعی نگاهی
هم به «زنگ و اژدها» بیندازد. برآه افتاد.

ولی حادثه عجیبی رخ داد. در لحظه‌ای که داشت از
کنار پنجره دور نمیشد نگاهش بروی پنجره میغذوب

زن، همانطور که جلو جلو از پله‌ها بالا میرفت،
برگشت و لبخندزنان به او گفت:

— طبقه بالا فقط مال ما خواهد بود و بس. من به
این آسانی‌ها مستأجری را به لانه کوچولوی خودم نمی—
پذیرم.

بیلی با خود فکر کرد: پیر دختر یک‌کمی دیرپسند
است. ولی شبی پنجشیلینگ و شش‌پنس دیگر این حرف‌ها
را نداشت.

بیلی مؤدبانه گفت: من خیال می‌کرم مشتری از
سر و کله خانه شما بالا می‌رود!

— آه، عزیزم، البته. ولی اشکال کار من در اینست
که من یک کمی دیرپسند و در انتخاب مشکل‌پسند هستم.
امیدوارم منظورم را درک کنید!

— آه، البته.

— ولی همیشه حاضر و آماده هستم. در این خانه
روز و شب همه‌چیز حاضر و آماده است، تا اگر اتفاقاً
آقای جوانی مورد پسندم قرار گرفته، آنوقت ناراحت
نشود. و عزیزم چقدر باعث خوشوقتی است که گاهی—
گداری در را باز کنم و ببینم کسی که کاملاً مورد
پسند من است پشت در ایستاده است!

در نیمه راه پلکان بود. مکثی کرد دستش روی هر هه
پلکان بود. سرش را برگرداند با لبه‌ای رنگ پریده
خود به او لبخندی زد و اضافه کرد: درست مثل شما!
بار دیگر با چشمان آبیرنگ خود سراپای بیلی را
ورانداز کرد. وقتی به طبقه اول رسیدند زن گفت: این
طبقه مال خود من است.

زن گفت: عزیزم، اطاق شما حاضر و آماده است.
چهره‌اش سرخرنگ بود و چشمان آبیرنگش نگاه
مهربانی داشت.

بیلی گفت: داشتم بطرف هتل «زنگ و اژدها» می—
رفتم و نوشته پشت پنجره شما نظرم را جلب کرد.
زن گفت: پسر عزیزم، بیرون سرداست، بفرمائید
تو.

— اطاق شبی چند است؟

— پنج شیلینگ و شش پنس با صبعانه.
فوق العاده ارزان بود. نصف قیمتی بود که او خیال
داشت برای اطاقی پردازد.

زن اضافه کرد: اگر برایتان کمی گران است سی—
توانم اندکی بشما تخفیف بدهم. صبح‌ها تخم مرغ می—
خورید؟ تخم مرغ خیلی گران شده است. بدون تخم مرغ،
شش پنس تخفیف می‌دهم.

جوان جواب داد: نه، همان پنج شیلینگ و شش پنس
مناسب است. دلم می‌خواهد همینجا بمانم.

— میدانستم می‌مانید. داخل شوید.
زن، بینظر فوق العاده مهربان میرسید. مثل مادر
دوستان همکلاسی‌های آدم بود که دعوت می‌کرد تعطیلات
کریسمس را با آنها بگذراند. بیلی کلاهش را از سر
برداشت و داخل شد.

زن گفت: کلاهتان را آنجا آویزان کنید. بگذارید
کمکتان کنم پالتویتان را در آورید. در ورودیه خانه،
کلاه و پالتوی دیگری دیده نمی‌شد. چتر و عصائی هم
وجود نداشت.

یک طبقه دیگر بالا رفتند. زن گفت: اینجا مال شما است.

او را به اطاق کوچک ولی قشنگ و خوشایندی راهنمائی کرد. چراغ را روشن کرد و گفت:

— امیدوارم از آن خوشتان بیاید.

— صبح‌ها آفتاب می‌گیرد. آقای پرکینز، درست می‌گوییم؟
جوان گفت: نه، اسم من ویور است.

— آقای ویور، چه اسم قشنگی! آقای ویور یک کیف آبجوش هم در رختخواب شما گذاشته‌ام. فکر نمی‌کنید که یک کیف آبجوش در میان ملافه‌های تمیز و ناآشنای یک رختخواب چیز خوبی باشد؟ اگر باز سردتان شدمی توانید شوفاژ را روشن کنید.

بیلی گفت: متشرکرم، بینهایت متشکرم.
متوجه شد که روتختی از روی تخت برداشته شده و گوشه ملافه‌هم از طرفی برگردانده شده است.
رختخواب، حاضر و آماده بود.

زن به چهره او نگاهی کرد و گفت: چقدر خوشحال
که شما آمدید. داشتم نگران می‌شدم.

بیلی با خوشحالی جواب داد: نگران من نباشد.
چمدانش را روی صندلی گذاشت و مشغول بازکردن آن شد.

— عزیزم، شام خورده‌اید؟ آیا قبل از آمدن به اینجا چیزی خورده‌اید؟

او گفت: متشرکرم ولی اصلاً گرسنه نیستم. یکراست می‌روم بخوابم چون باید فردا صبح زود بیدار شوم و

خود را به اداره معرفی کنم.

— بسیار خوب، در اینصورت شما را تنها می‌گذارم تا چمدانتان را باز کنید ولی لطفاً قبل از اینکه بخوابید به پائین، به اتاق نشیمن بروید و اسم خودتان را در دفتر ثبت کنید. همه اینکار را می‌کنند، قانون است و مانباید کار خلاف قانون انجام بدھیم نه؟ به او دستی تکان داد و بعد بسرعت از اطاق خارج شد و در را پشت سرخود بست.

بیلی از خل‌وپی صاحبخانه‌اش اصلاً ناراحت و نگران نشده بود. بنظر او، صاحبخانه‌اش نه تنها زن بی‌آزاری بود (در بی‌آزاری او شکی وجود نداشت) بلکه موجودی بینهایت مهرپان و خوشقلب بود. شاید مثلاً در زمان جنگ پسر خود را از دست داده بود یا داستانی از این قبیل که نتوانسته بود آنرا فراموش کند.
چند دقیقه بعد، پس از آنکه لباس‌هایش را از چمدان درآورد و دستانش را شست، به طبقه پائین رفت. زن صاحبخانه در اطاق نشیمن نبود ولی آتش همچنان در بخاری دیواری روشن بود. سگ کوچولو همچنان جلوی بخاری خوابیده بود. اطاق، بطور دلپذیری گرم و راحت بود. بیلی دستانش را بهم مالید و فکر کرد: چه شانسی آوردم اینجا را پیدا کردم!

دفتر، روی پیانو بود. قلم خود را از جیب درآورد و نام و نشانی خود را در آن نوشت. در بالای اسم او فقط دو اسم دیگر دیده می‌شد. طبیعتاً آن اسمی را خواند. یکی از آنها اسمش کریستوفر مالهیلند و اهل کاردیف بود. دیگری اسمش گریگوری تمپل و اهل بریستول بود.

گذاشت. معروف؟ گمان نمی‌کنم. نه تصور نمی‌کنم
معروف بودند ولی هردوی آنها خیلی خیلی خوشگل
بودند، جوان و بلندقد و خوشگل آره عزیزم، درست
مثل شما!

بیلی بار دیگر به دفتر نگاه انداخت. تاریخ را
خواند و گفت: تاریخ آخری مال دو سال پیش است.

— راستی؟

— کریستوفر مالهولند هم یک سال قبل از آنست،
عنی مال سه سال پیش.

زن سر خود را تکانی داد. آه کوتاهی کشیده گفت:
هیچ فکرش را نمی‌کرم. زمان به‌چه سرعتی می‌گذرد.
این‌طور نیست آقای پرکینز؟

بیلی گفت: اسم من ویور است. و — ور
زن روی نیمکت نشست و گفت: آه، البته من چقدر
احمق. معدرت می‌خواهم آقای ویور چقدر من فراموشکار
هستم.

بیلی گفت: می‌خواهید چیزی را بدانید؟ یک چیز
خارج‌العاده.

— آره عزیزم، البته.

— این دو اسم، مالهولند و تمپل نه تنها هر کدام را
جدا گانه در جائی شنیده‌ام بلکه بنظرم میرسد که این
دو اسم بنوعی باهم ارتباط دارند. مثلا هردوی آنها
بغاطر موضوع مشترکی شهرت داشته‌اند. مثلا مثل
دمپسی و تانی^۱، یا مثلا چرچیل و روزولت.

زن گفت: چه عالی! خوب عزیزم حالا بیانید اینجا

۱- بوکس باز معروف انگلیسی.

ناگهان با خود فکر کرد: عجیب است. اسم
کریستوفر مالهولند چقدر بنظرم آشنا میرسد. این
اسم غیرعادی را در کجا شنیده بود؟ آیا در مدرسه همکلاسی او بود؟ نه، شاید یکی از
رفقای بیشمار خواهرش بود. شاید یکی از دوستان
پدرش بود. نه، هیچ‌کدام از اینها نبود. بار دیگر
به دفتر خیره شد:

کریستوفر مالهولند ۲۳۱ یابان کاتدرال کاردیف
گریگوری تمپل ۲۷ سیکامور درایو بریستول
وقتی خوب فکر کرد متوجه شد که اسم دومی هم
بنظرش آشنا میرسد.

همانطور که در خاطر خود مشغول جستجو بود با
صدای بلند گفت: گریگوری تمپل؟ کریستوفر مالهولند؟
صدایی از پشت سرش جواب داد: چه جوانان
ناز نینی!

بیلی سرش را برگرداند. زن صاحب‌خانه بایک
سینی چائی نقره وارد اطاق شد. سینی را در مقابل
سینه خود، کمی بالاتر از معمول گرفته بود. درست مثل
افسار یک اسب سرکش.

پسر گفت: این اسمی بنظرم آشنا میرسد.
— راستی؟ چه جال!

— مطمئنم که این اسمی را در جائی شنیده‌ام. عجیب
نیست؟ شاید مثلا در روزنامه. منظورم اینستکه شاید
فوتبالیست یا چوگان باز معروفی بوده‌اند. یا از این قبیل
اشخاص معروف.

زن، سینی چای را روی میز کوتاه جلوی نیمکت

کنار من روی نیمکت بنشینید تا قبل از اینکه بروید
بغوا بید برایتان یک فنجان چای عالی بریزم تا با یک
بیسکویت زنجبیل بخورید.

بیلی گفت: بیخود خودتان را زحمت دادید. راست
می‌گویم راضی به زحمت شما نبودم.

کنار پیانو ایستاده بود و داشت به زن که با
دستپاچگی چای می‌ریخت نگاه می‌کرد. متوجه شد که زن
دستهای کوچک سفید رنگ خود را خیلی سریع تکان
میدهد. ناخنها قرمزی داشت.

بیلی گفت: مطمئنم که این اسمی را در روزنامه‌ای
دیده‌ام. فراموش کردن چیزی که نوک زبان آدم است
چقدر ناراحت‌کننده است.

بیلی سعی می‌کرد هر طور شده آن اسمی را بخاطر
بیاورد.

گفت: آها! ماله‌لند، کریستوف ماله‌لند آیا اسم
آن محصل اتون نبود که برای مسابقه پیاده‌روی به غرب
رفته بود و بعد ناگهان....

زن گفت: در چائی شیر بریزم؟ شکر چطور؟
— بله، متشکرم. و بعد ناگهان...

زن گفت: محصل دانشگاه اتون؟ آه، نه عزیزم
حتماً شما اشتباه می‌کنید. چون آقای ماله‌لند من وقتی
پیش من آمد محققًا محصل مدرسه اتون نبود. در دانشگاه
کمپریج تحصیل می‌کرد. بیانید اینجا کنار من بنشینید
و خودرا جلوی بخاری گرم کنید. بیانید چای حاضر است.
به جای خالی کنار خود را روی نیمکت اشاره کرد.
به بیلی لبخند زد. منتظر او بود که بیاید و کنارش

بنشیند.

بیلی آهسته آهسته جلو آمد و لب نیمکت نشست.
زن، فنجان چای را روی میز، مقابل میز گذاشت.

گفت: بفرمائید. اطاق گرم و راحتی است. نه؟
بیلی چای را جرعه جرعه می‌نوشید. زن نیز داشت
چای خود را می‌نوشید. نیم دقیقه‌ای هر دو سکوت
کردند. بیلی ملتافت بود که زن دارد او را نگاه می‌کند.
بدن زن بطرف او چرخیده بود. بیلی حس می‌کرد که زن
از بالای فنجان چای خود به او خیره شده است. گاه به گاه
مستقیماً از طرف زن، بوی عجیبی به مشام او می‌خورد.
بوی بدی نبود و چیزی را بخاطر او می‌انداخت. بوی
ترشی بود؟ بوی چرم تازه بود؟ یا اینکه بوی راهروهای
یک بیمارستان؟

عاقبت زن گفت: آقای ماله‌لند خیلی اهل چائی بود.
در عمر هرگز ندیده‌ام کسی باندازه آن مرد نازنین
چای بخورد!
بیلی گفت: بنظرم او همین اواخر از اینجا رفته
است.

همچنان در خاطره خود بدنبال آن دو اسم می‌گشت.
حالا یقین داشت که آن اسمی را در روزنامه دیده بود.
آنهم بصورت سرقاله.

زن، ابروان خود را بالا انداخت و گفت: گفتید
«رفت؟» پسر عزیز من. او هرگز اینجا را ترک نکرده
است. هنوز همینجا است. آقای تمپل هم اینجا است. هر
دوی آنها در طبقه سوم هستند.

بیلی آهسته فنجان چای خود را روی میز گذاشت

زنده است!
 — افسوس، دیگر زنده نیست!
 بیلی گفت: خیلی هنرمندانه آنرا درست کردند.
 ابداً معلوم نیست که با کاه پرشده چه کسی آنرا درست کرده است?
 — خودم.
 — شما آنرا درست کرده اید؟
 زن گفت: البته.
 سپس بطرف سگ که جلوی بخاری دراز کشیده بود اشاره کرد گفت: با بازیل کوچولوی منhem که آشنا شدید؟!
 بیلی نگاهی به سگ انداخت و ناگهان ملتقت شد که آن حیوان نیز در تمام مدت، همچنان مثل طوطی، بیحرکت و بی صدا بوده است. دست خود را جلو برده و سرسگ را آهسته نوازش کرد. سر حیوان سرد و سفت بود. موی آنرا با انگشت عقب زد. پوست سر حیوان، برنگ خاکستری مایل به سیاه خشک شده و کاملاً زنده حفظ شده بود.
 گفت: پروردگار! چقدر جالب است!
 نگاه خود را از روی سگ برداشته و با ستایش به زنی که کنار او روی نیمکت نشسته بود دوخت. گفت: حتماً کار مشکلی است نه؟
 زن گفت: اصلاً و ابداً. من خودم شخصاً وقتی حیوانات کوچولویم میمیرند. آنها را با کاه پرمی کنم. یک فنجان دیگر برایتان چای بریزم؟
 بیلی گفت: نه متشکرم.

و به زن صاحبخانه خیره شد. زن به او لبخندی زد و سپس با دست کوچک سفید خود روی زانوی او زد و پرسید: عزیزم، شما چند سال دارید؟
 — هفده سال.

زن فریاد زد: هفده! درست سن مناسب است! آقای ماله‌لند هم هفده ساله بود ولی یک سروگردان از شما کوتاهتر بود. دندان‌ها یعنی به سفیدی دندان‌های شما نبود. آقای ویور میدانید که دندان‌های شما بسیار قشنگ است؟

بیلی گفت: به ظاهرش نگاه نکنید. اینقدرها هم سالم نیستند. دندان‌های عقبی من تقریباً همه پرشده‌اند. زن به گفته او توجهی نشان نداد. ادامه داد: آقای تمپل کمی سنش بیشتر بود. بیست و هشت سال داشت ولی اگر خودش نمی‌گفت نمی‌شد حدس زد. در تمام بدن او یک دانه لک هم دیده نمی‌شد.

بیلی گفت: یک چی؟
 — پوست بدن‌ش صاف و نرم بود. مثل پوست بدن یک بچه کوچولو!

بیلی پس از یک مکث کوتاه فنجان چای خود را برداشت و جرعه دیگری از آن نوشید و سپس بار دیگر فنجان را در نعلبکی قرار داد. منتظر ماند تا زن چیزی بگوید. ولی زن سکوت کرده بود. بیلی سرجای خود نشسته و همانطور که لب پائین خود را می‌جوید، به روبروی خود به گوشه اطاق خیره شده بود.

عاقبت گفت: میدانید وقتی از پشت پنجره آن طوطی را دیدم حسابی مرا گول زد. حاضر بودم قسم بخورم که

چای اندکی مزه بادام تلخ می‌داد. چای خوبی نبود.

— دفتر را امضاء کردید نه؟

— آه، بله

— خوب شد چون اگر بعداً اسم شما را فراموش کنم می‌توانم بیایم پائین و دفتر را نگاه کنم. هر روز همین کار را با آقای ماله‌لند و آقای... آقای... آقای...

بیلی گفت: تمپل، گریگوری تمپل. امیدوارم کنجدکاوی مر ابیخشید. ولی در این دو سه‌سال اخیر، بجز این دو نفر هیچکس دیگر به اینجا نیامده است؟

زن همانطور که فنجان را دریک دست گرفته بود، سرخود را اندکی بطرف چپ خم کرد، از گوشه چشم نگاهی به بیلی انداخت و لبخند مهربانی به او زد.
گفت: نه عزیزم، فقط تو.

«مرد جنوبي»

ساعت نزدیک شش بود. تصمیم گرفتم آج‌جوئی بخورم و در یکی از صندلی‌های راحتی کنار استخر لم داده و کمی آفتاب بگیرم.
بطرف بار رفتم. آج‌جو را گرفته از با غچه رد شده و بطرف استخر رفتم.

باغ زیبائی بود. چمن‌های سبز قشنگ و بوته‌های گل آزاله و درختان بلند نارگیل. باد نوک درختان نارگیل را تکان میداد. صدای بهم خوردن برگ‌های نغل چنان بود که گوئی آتش‌گرفته‌اند. نارگیل‌های درشت قهوه‌ای رنگ از زیر برگ‌ها بچشم می‌خورد.

دور استخر مملو از صندلی راحتی، میز‌های سفید و چتر‌های رنگارنگ بود. زنان و مردان از آفتاب سوخته در لباس شنا اینجا و آنجا نشسته بودند. سه چهار دختر و در حدود ده دوازده پسر جوان در استخر مشغول آب‌تنی بودند. چار و چند راه انداخته بودند و داشتند با یک توپ لاستیکی، توپ بازی می‌کردند.

به تماشای آنها مشغول شدم. دخترها انگلیسی بودند و در همان هتل اقامت داشتند. از پسرها اطلاعی نداشتم

همیشه قشنگ.

نمی‌توانستم بدقت تشخیص بدهم که لهجه او ایتالیائی است یا اسپانیولی ولی تقریباً مطمئن بودم که از اهالی امریکای جنوبی است. وقتی از نزدیک نگاهش می‌کردی میدیدی که حسابی پیش است. احتمالاً در حدود شصت و هشت، هفتاد سال داشت.

گفتم: بله، اینجا خیلی قشنگ است.

به پرسوهای داخل استغیر اشاره کرده گفت: اینها کی باشند؟ اینها در هتل نیست.

به او گفتم: بنظرم شاگردان مدرسه نیروی دریائی باشند. امریکائی هستند. می‌خواهند ملوان بشوند.

— البته امریکائی است. فقط امریکائی اینقدر شلوغ می‌کند. شما امریکائی نیست؟

من گفتم: نخیر من امریکائی نیستم.

ناگهان یکی از محصلین امریکائی در جلوی ما ایستاده بود. آب از روی بدنش به زمین می‌چکید. یکی از دختران انگلیسی نیز کنارش ایستاده بود.

پرس گفت: این صندلیهای خالی جای کسی است؟

من جواب دادم: نه

— می‌توانم بنشینم؟

— البته.

او گفت: متشرکم.

حوله‌ای در دست داشت. وقتی روی صندلی نشست حوله را باز کرد و از میان آن یک بسته سیگار و یک فندک بیرون کشید. به دختر سیگاری تعارف کرد. دختر سیگار را رد کرد. سپس سیگاری بمن تعارف کرد و من یکی برداشتم. مردک گفت:

ولی از لهجه آنها پیدا بود که امریکائی هستند. شاید از دانشجویان نیروی دریائی بودند که همانروز صبح با کشتی تمرینی جنگی امریکائی وارد بندر شده بودند. رفتم و در زیر یک چتر بزرگ زردرنگ، جائیکه چهار صندلی خالی دیده میشد نشستم آبجو را در لیوان ریختم، بعد، سیگاری آتش زدم و در صندلی راحتی لم دادم.

نشستن آنجا با یک آبجو و یک سیگار فوق العاده دلچسب بود. از تماشای شناگران در آب سبزرنگ استغیر لذت می‌بردم.

ملوانان امریکائی داشتند با دختران انگلیسی بازی می‌کردند. به سنی رسیده بودند که زیرآبی می‌رفتند و دخترها را روی سر خود بلند می‌کردند.

چشمم به مرد کوتاه قد نسبتاً مسنی افتاد که داشت روی لبه استغیر راه می‌رفت. کت و شلوار سفیدرنگ تمیزی بتن داشت. با قدم‌های سریعی راه می‌رفت و با هر قدم روی نوک پا بلند می‌شد. یک کلاه کرم‌رنگ بزرگ‌کتابی بسرداشت. از دور استغیر به مردم و صندلیها نگاه می‌کرد. کنار من توقف کرد و لبخندی زد. دو ردیف دندان ریز و نامرتب در دهانش ظاهر شد.

جواب لبخندش را بالبخندی دادم.

— بیخشید. می‌توان اینجا بنشین؟

— البته، بفرمایید.

به پشت صندلی رفت و آنرا معاینه‌ای کرد. سپس نشست و پاهای خود را رویهم انداخت. کفش‌های سفید چرمی سوراخ سوراخی بپا داشت.

گفت: غروب قشنگی است. در جامائیکا غروب

پاسبانی که بخواهد عبور و مرور را متوقف کند.

— لطفاً صبر کنید. یکدیگر صبر کنید.

صدایش نرم و بدون آهنگی بود. در تمام مدت همچنان به پسر خیره مانده بود. بطرف او لبخندی زد.

گفت: چطور است شرط بندی کنیم. می‌خواهید شرط بیندیم که فندک شما روشن می‌شود یا نه؟

پسر گفت: باشد من حاضر شرط بندی کنم.

— می‌خواهی شرط بندی کنید؟

— البته. من همیشه از شرط بندی خوش می‌آید.

مرد مکثی نمود. سیگار برگ خود را معاینه ای کرد.

باید بگویم که از رفتار او چندان خوش نیامده بود. بنظر میرسید که از همین حالا شرط بندی را برده است و می-

خواهد به پسر سرکوفت بزند. گوئی دارد یک راز کوچک خصوصی را در دهان مزه مزه می‌کند.

بار دیگر به پسر نگاهی انداخت و آهسته گفت:

— من هم شرط بندی خیلی خوش می‌آید. بیائید سر این شرط بندی کنیم. باشد؟ یک شرط عالی؟!

پسر گفت: یکدیگر صبر کنید. حاضر نیستم سر پول زیاد شرط بندی کنم، ولی سر بیست و پنج سنت یا حتی یک دلار حاضرم. هر چه پول خورد دارم.

مردک بار دیگر دست خود را تکان داد: گوش کن، ما داریم تفریح می‌کنیم، شرط بندی می‌کنیم. بعد می‌رویم به اطاق من اینجا در هتل که باد نیست من شرط می‌بندد که تو نتواند این فندک عالی خود ده مرتبه پشت سر هم روشن کرد که هر دفعه روشن شود.

پسر گفت: شرط می‌بندم که روشن شود.

— خوب؟ پس ما شرط بست؟

— نه، متشرک. من فقط سیگار برگ می‌کشد.

از یک قوطی سیگار پوست کروکودیل یک سیگار برگ درآورد. یک چاقو که تیغه‌ای هم شبیه یک قیچی کوچک داشت از جیب درآورده و ته سیگار برگ را چید.

پسر امریکائی گفت: بگذارید سیگارتان را روشن کنم. فندک خود را بالا آورد.

— آن فندک در این باد کار نکرد.

— البته که کار می‌کند. همیشه روشن شده است.

مرد کوتاه‌قد سیگار برگ را از دهان برداشت، سرش را بطرفی خم کرد پسر امریکائی را نگریست.

آهسته گفت: همیشه؟

— البته. همیشه کار کرده است. لااقل در دست من همیشه روشن شده است.

سر مردک همچنان خم مانده و همچنان مشفول نگریستن پسر امریکائی بود.

— خوب، خوب، گفتید که این فندک عالی شما همیشه خوب کار می‌کند. مگر اینرا نگفتید؟

پسر جواب داد: چرا، درست همینطور است.

پسر در حدود نوزده یا بیست سال داشت. صورت درازش پر از کلک‌ملک بود و دماغش کمی عقابی بود.

سینه‌اش از آفتاب نسوخته بود. سینه‌اش هم که موی کمی داشت، کلک‌ملکی بود. فندک را آماده روشن کردن در دست راست گرفته بود. گفت:

— تا حالا اتفاق نیفتاده بود که روشن نشود.

داشت لبخند می‌زد. چون حالا دیگر داشت مبالغه می‌کرد: قول میدهم که همیشه روشن بشود.

دست مردک با سیگار برگ بالا آمد. مثل دست

خنده پسر بند آمد: چی چیه من؟
— چه عیسی دارد؟ تو بردى ماشین من می‌گیری. تو باختی من انگشت تو می‌گیریم.
— نمی‌فهمم. منظورتان را نمی‌فهمم. چطور انگشت مرا می‌گیرید؟
— آن را قطع می‌کنم.

— پروردگارا! این شرط بندی دیوانگان است. نه جونم، همان یک دلار را شرط می‌بندم و بس. مردک به عقب تکیه داد. دو دست خود را باز کرد. کف دستانش را بالا آورد و آهسته شانه خود را بالا انداخت گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، من نمی‌فهمم، تو می‌گوئی فندک هر دفعه روشن می‌شود ولی حاضر به شرط بندی نیست. پس اصلا بیا جریان فراموش کنیم خوب؟

پسر بیحرکت نشسته و به شناگران داخل استخر خیره شده بود. یکمرتبه بخاطرش رسید که هنوز سیگار خود را روشن نکرده است. سیگار را بهدهان گذاشت. دستان خود را دور فندک گرفت و فندک را زد. فندک روشن شد. فتیله با شعله کوچک و زرد رنگ یکنواختی می‌ساخت. دستش را طوری گرفته بود که باد، مانع سوختن آن نمی‌شد.

من گفتم: ممکن است سیگار مرا هم روشن کنید؟
— آه، خیلی عذر می‌خواهم. فراموش کرده بودم که سیگار شما را هم روشن نکرده‌ام.
دستم را جلو بردم تا فندک را از او بگیرم. ولی او از جا بلند شد و بطرف من آمد و سیگارم را روشن کرد.
گفتم: متشکرم. او به صندلی خود برگشت.

— خیلی خوب. یک دلار شرط می‌بندم.
— نه، نه. یک شرط عالی بست. من خیلی پولدار است. من خیلی اهل ورزش است. گوش کن. ماشین من بیرون هتل است. ماشین خیلی قشنگ عالی، امریکائی مال کشور شما، کادیلاک.

پسرک در صندلی خود تکیه داد و غش‌غش خنید.
— خیلی عجله نکنید. من از این شرط بندی‌ها نمی‌کنم. دیوانگی است.

— دیوانگی اصلا. تو ده دفعه فندک زد، اگر هر ده دفعه روشن شد من بتو کادیلاک میدهم. کادیلاک میخواهی یانه؟

پسرک که همچنان داشت می‌خنید گفت: البته که دلم کادیلاک می‌خواهد.

— بسیار خوب. پس شرط بندی می‌کنیم. من سر کادیلاک خود شرط بندی می‌کنم.

— و من سر چه شرط بیندم؟
مردک، نوار قرمزر نگه دور سیگار برگ را بدقت باز کرد.

— دوست عزیز من، من هرگز نمی‌خواهم تو سر چیزی شرط بندی کنی که نتوانی پردازی. می‌فهمی؟
— دراینصورت سرچه باید شرط بندی کنم؟

— کار را برایت آسان می‌کنم. خوب؟
— بسیار خوب. قبول می‌کنم.

— یک چیز کوچولو که اگر از دست بدھی خیلی مهم نیست. باشد؟

— مثلًا چه چیز؟
— مثلًا انگشت کوچولوی دست چپ تو.

پرسیدم: در اینجا خوش می‌گذرد؟

او جواب داد: بد نیست. جای قشنگی است.

سکوت حکمفرما شد. متوجه شدم که مردک با پیشنهاد پوچ خود موفق شده بود پسرک را بهدو ولی واضح بیندازد. سرجای خود بیحرکت نشسته بود ولی جوشید. بود که درونش رفته داشت با هیجان می‌جوشید. در جای خود جا بجا شد. دستی به سینه خود کوفت. پشت گردن خود را مالش داد. عاقبت هردو دست خود را روی زانوانش گذاشت و شروع کرد روی زانوان خود به رنگ گرفتن. چندی نگذشت که پای خود را نیز هماهنگ رنگ کرد.

عاقبت گفت: بیائید روی این شرط‌بندی جدی فکر کنیم. می‌گوئید به اطاق شما برویم و اگر من این فندک را ده دفعه پشت سرهم روشن کردم برنده یک ماشین کادیلاک می‌شوم و اگر حتی یک دفعه هم از این ده دفعه روشن نشد انگشت کوچک دست چیم را از دست می‌دهم. غیر از این است؟

— درست همینطور است. شرط‌بندی این است. ولی بنظر من تو می‌ترسی.

— اگر باختم چه می‌شود؟ باید انگشتم را جلو بیاورم تا آنرا قطع کنید؟

— نه، آنطور فایده ندارد. ممکن است وسوسه بشوی و انگشت را جلو نیاوری. کاری که من می‌کنم اینستکه قبل از شروع دست چپ ترا به میز می‌بندم و با یک چاقو منتظر می‌مانم. به محضی فندک تو روشن نشد متهم، دق، انگشت تو را قطع می‌کنم.

پسر پرسید: کادیلاک ساخت کدام سال است؟

— بیخشید، نمی‌فهمد.

— مال چه سالی است. کادیلاک ساخت کدام سال است؟

— آها، فهمید، بله. مال پارسال. کاملاً جدید است.

ولی می‌بینم که تو اهل شرط‌بندی نیست. امریکائی‌ها اهل شرط‌بندی نیست.

پسرک لعظه‌ای مکث کرد. اول به دختر انگلیسی و سپس بمن نگاهی انداخت و بعد یکمرتبه گفت:

— خیلی خوب، حاضرم. شرط‌بندی کنم.

مردک دستهای خود را بهم کوفت و گفت: آها، حالا درست شد. حالا شروع می‌کنیم. سپس بطرف من برگشت و گفت: و شما، آقا، می‌توانید چیز باشید.... آنرا چه می‌گویند؟... داور...

چشم‌انداز گوئی اصلاً رنگ نداشت فقط تخم چشم‌هاش سیاه و درخشان بود.

من گفتم: بنظر من این شرط‌بندی مزخرفی است. من چندان از آن خوش نمی‌آید.

دختر انگلیسی گفت: منهم. بنظر منهم دیوانگی میرسد.

دفعه اولی بود که دخترک حرفی زده بود.

من گفتم: واقعاً جدی می‌گوئید که اگر فندک روشن نشد انگشت این پسر را قطع خواهید کرد؟

— البته که جدی می‌گوییم. اگر هم برنده شد کادیلاک را به او میدهم. خوب، حالا بیائید همگی برویم به اطاق من.

از جای برخاست. می‌خواهی اول بروی لباس پوشی؟

پسر جواب داد: نه، همینطور می‌آیم.

کشید و گفت: ممکن است از شما تقاضائی بکنم؟
اسکناس یک پوندی را کف دست خدمتکار گذاشت.
گفت: این انعام شما، مادراینجامی خواهیم بازی کنیم.
باید لطفاً بروی و برای من، دو چیز، نه، سه چیز بیاوری.
چندتا میخ، یک چکش و یک چاقوی تیز، از آن چاقوهای
تیز قصایی. می توانی از آشپزخانه بگیری. می توانی
بگیری نه؟
چشمان زن خدمتکار از هم باز شد. دستانش را در
هم گذاشت و گفت:
— کارد قصایی! منظورتان یک کارد آشپزخانه راست
راستی است؟
— بله، بله. خوب برو و این چیزها را بیاور.
— چشم آقا. سعی می کنم. سعی خودم را می کنم. و
از اطاق خارج شد.
مرد بدست هریک از ما یک لیوان مارتینی داد. همگی
ایستاده و مشغول نوشیدن شدیم:
پسرک صورت دراز کل مکی و دماغ عتمابی که فقط یک
لباس شنای قهوه‌ای رنگ و رو رفتہ به پا داشت. دختر
انگلیسی درشت هیکل و مو طلائی که یک لباس شنای
آبی کمرنگ به تن داشت و از بالای لیوان خود پسرک
را نگاه می کرد. مرک کوتاه قد با آن چشمان بیرنگ و
آن کت و شلوار سفید تمیز که مارتینی می نوشید و به
دختر نگاه می کرد. من بكلی گیج شده بودم. ظاهراً مردک
در شرط بندی خود مصمم بود و قطع کردن انگشت را هم
جدی می گفت. ولی اگر واقعاً پسر بازی را می باخت
آنوقت مجبور بودیم او را با عجله سوار کادیلاکی که
نبرده بود، کرده و به بیمارستان ببریم. کار خوبی بود

سپس بطرف من برگشت و گفت: خیلی خوشحال
می شوم اگر شما داور بشوید.
من گفتم: بسیار خوب. خواهم آمد ولی باید بگویم
که اصلاً از این بازی خوش نمی آید.
به دختر گفت: تو هم بیا. بیا تماشا کن.
مردک جلو چلو میرفت و بقیه را راهنمایی می کرد.
از عقب باغ به هتل رفتیم. او سرحال بود و از شدت
هیجان، بیش از پیش روی نوک پاراه می رفت.
گفت: من در این قسمت هتل اطاق گرفته ام. می—
خواهید اول ماشین را ببینید؟ همینجا است.
ما را به پارکینگ جلوی هتل برد. ایستاد و به
کادیلاک برآق سبزرنگی که در آنجا پارک شده بود اشاره
کرد.

— آنجا است. همان سبزه شما خوشت آمد؟
پسر گفت: ماشین جانانه‌ای است.
— خیلی خوب. حالا برویم بالا ببینیم می توانی آنرا
ببری یانه.
طبقه‌ای بالا رفتیم. او در اطاق را با کلیدی باز
کرد. به اطاق بسیار بزرگی وارد شدیم. یک رب‌دوشامبر
زنانه روی یکی از تخت‌ها افتاده بود.
او گفت: اول باید یک مارتینی بنوشیم.
روی یک میز کوچک در گوش اطاق چند بطری
مشروب، لیوان و جایخی دیده می شد. او شروع کرد به
مارتینی درست کردن. ولی قبل از استخدام را صدا زده بود.
در اطاق زده شد و یک خدمتکار زن سیاهپوست داخل شد.
مرد، بطری جین را زمین گذاشت کیف پول خود را
از جیب درآورد. یک اسکناس یک پوندی از آن بیرون

گفت:

– کمک کن این میز را کمی اینطرف بکشیم.
میز، یکی از آن میز تحریرهای عادی اطاقهای هتل
بود. میزی مستطیل به طول تقریباً یک متر. و رویش
کاغذ و پاکت و قلم و مرکب. آنرا از کنار دیوار
برداشتند و در وسط اطاق قرار دادند. لوازم التحریر را
از روی آن جمع کردند.

مرد گفت: و حالا یک صندلی.

یک صندلی برداشت و کنار میز گذاشت. شدیداً به
هیجان آمده بود و سرحال بود. درست مثل یک آدم بزرگ
که دارد در یک میهمانی بچگانه ترتیب بازی می‌دهد.

– و حالا، میخ. باید میغها را بکویم.

چکش و چندتا میخ را برداشت و شروع کرد به
وسط میز میخ کوبیدن.
من و پسر و دختر، لیوان مارتینی در دست ایستاده
و به مرد، که سخت مشغول فعالیت بود نگاه می‌کردیم.
دو عدد میخ را به فاصله پانزده سانتیمتر از هم، در میز
کوبید. نیمی از میخها را از چوب میز بیرون گذاشت
سپس با انگشت آنها را امتحان کرد.

با خودم فکر کرد: چنان در کار خود مهارت دارد
که انگار صددفعه این عمل را انجام داده است. اصلاحک
و تردید ندارد. میز و میخ و چکش و کارد آشپزخانه.
خوب به وسائل کار خود آشنائی دارد.

بعد گفت: حالا فقط مقداری نخ احتیاج داریم.
نخ پیدا کرد و گفت: خوب، بالآخره حاضر شدیم.
بطرف پسر گفت: لطفاً اینجا سر میز بنشین.
پسر لیوان خود را کنار گذاشت و سر میز نشست.

ولی چه کار بیهوده‌ای. برای چه؟
من گفتم: تصور نمی‌کنید این بازی احمقانه‌ای
باشد؟

پسر گفت: بنظر من شرط‌بندی خوبی است.
مارتینی خود را تمام کرده بود. دختر گفت: بنظر
من خیلی شرط‌بندی مسخره و احمقانه‌ای میرسد. اگر
باختی چه می‌شود؟

– مهم نیست. اگر درست فکرش را بکنیم. انگشت
کوچولوی دست چپ من هرگز بدردی نخورده است.
انگشت خود را جلو آورد: سرجای خود مانده و هیچ
خدمتی برای من انجام نداده است. در نتیجه چرا سر او
شرط‌بندی نکنم؟ بنظر من شرط‌بندی خوبی است.
مرد کوتاه‌قد لبخندی زد و بار دیگر لیوان‌های ما را
پر کرد.

گفت: قبل از شروع بازی من به... داور... کلید
ماشین را به داور میدهم.

از جیب خود کلید کوچکی درآورد و آنرا بمن داد
و گفت: مدارک ماشین و اوراق بیمه در خود ماشین است.
مستخدمه سیاهپوست بار دیگر وارد اطاق شد. در
یک دست یک تبر کوچک گرفته بود. از آنهایی که
قصاب‌ها برای قطع کردن استخوان استفاده می‌کنند. در
دست دیگر شیک چکش و مقداری میخ بود.

– عالی شد. همه را آوردي. متشرک، متشرک. می-
توانی بروی.

منتظر ماند تا مستخدمه از اطاق خارج شود. و بعد
ابزار کار را روی یکی از تختغوا بها گذاشت. و گفت:
خوب، حالا باید خودمان را آماده کنیم. رو به پسر

پسر به کارد خیره شده بود. نگاهش ثابت بود و دهانش تکان نمی خورد. فقط ابروان خود را کمی بالا برده و اخم کرده بود.

من گفتم: بسیار خوب، شروع کنیم.

پسر گفت: لطفاً با صدای بلند دفاعاتی که فندک را روشن می کنم بشمارید.

با شست خود بالای فندک را عقب زد و باز با انگشت شست فندک را زد. سنگ فندک جرقه ای زد و فتیله آتش گرفت و با شعله ای کوچک و زرد رنگ روشن شد.

من گفتم: یا!

پسر بدون اینکه فندک را خاموش کند سر فندک را روی شعله پائین آورد. پنج ثانیه ای صبر کرد و بار دیگر با قدرت فندک را زد و باز، بار دیگر فتیله با شعله زرد رنگ کوچکی روشن شد.

— دو!

هیچکس حرف نمی زد. پسر نگاهش روی فندک ثابت مانده بود. مرد کوتاه قد، کارد به دست به فندک خیره شده بود.

— سه!

— چهار!

— پنج!

— شش!

— هفت!

ظاهرآ فندک خوب کار می کرد. سنگ فندک خوب جرقه می زد و فتیله طول مناسبی داشت. به شست پسر نگاه می کردم که سر فندک را روی شعله پائین می آورد.

— حالا دست چپت بگذار لای این دو میخ تا دستت خوب بتوان بیندم. خوب، حالا شد حالا دستت محکم به میز بست. آها...

ریسمان را چندین بار دور مج دست پسر و بعد در عرض دست او پیچید و سپس دنباله‌ی نخ را بدور میخ‌ها پیچاند. آنرا خوب محکم کرد. پس از آنکه کار خود را به اتمام رساند واضح بود که پسر قادر نیست بهیچوجه دست خود را تکان بدهد. البته انگشتانش تکان می خورد.

— حالا دست خود مج کن و فقط انگشت کوچلو روی میز بگذار... عالی شد... عالی... حاضر شدیم.

با دست راست فندک روشن کرد. حالا یکدیقه صبر کنید... باعجله بطرف تختخواب رفت و کارد آشپزخانه را برداشت و سر میز برگشت و کارد را در دست گرفت.

گفت: همگی حاضر هستیم؟ آقای داور باید شما شروع بازی اعلام کنید.

دختر انگلیسی در لباس شنای آبی کمرنگ خود پشت سر پسر ایستاده و حرفنی نمیزد. پسر نیز بیحرکت سرجای خود نشسته و همانطور که فندک را در دست راست خود گرفته بود به کارد آشپزخانه خیره شده بود. مردک بمن نگاه می کرد.

از پسر پرسیدم: حاضری؟
— حاضرم.

به مردک گفتم: شما حاضرید؟

مردک، کارد را بالا برد و مستقیماً بالای انگشت پسر گرفت و گفت:

— کاملاً حاضر.

سرم را بشورم و به محضی بر می‌گردم او بازی خود را
شروع کرده است.

بنظر می‌رسید که واقعاً متأسف است و احساس
مسئولیت می‌کند.

پسر داشت دست خود را از روی میز باز می‌کرد.
من و دختر انگلیسی ایستاده و هردو سکوت کرده بودیم.
زن گفت: دیوانه است. در کشورمان، درخانه، چهل
و هفت انگشت از چهل و هفت نفر مختلف جمع کرده
است، و یازده ماشین از دست داده است. او را تهدید
کردند که اگر از این بازی دست برندارد او را به
دارالمجانین خواهند برد. برای همین او را به اینجا
آوردم تا از دست آنها درامان باشد.

مرد از روی تخت با لکنت زبان گفت: فقط یک
شرط بندی کوچولو کرده بودیم.

زن گفت: مطمئنم که سر یک ماشین با شما شرط—
بندی کرده بود.

پسر گفت: بله سر یک کادیلاک.

— او ماشینی ندارد. ماشین مال من است. در
نتیجه کار خراب تر می‌شود. او خودش آه در بساط ندارد.
سر اموال من شرط بندی می‌کند. واقعاً باعث سرافکندگی
وشرمندگی من است. بنظر، زن خوبی می‌رسید. من گفتم:
بسیار خوب، بفرمائید، این کلید ماشین شما.

کلید را روی میز گذاشت. مرد با لکنت گفت:
یک شرط بندی کوچولو بود.

زن گفت: او چیزی ندارد که سر آن شرط بندی
کند. در این جهان آه در بساط ندارد. هیچ. من، همه
چیز را از او بردہام. البته خیلی طول کشید. کار مشکلی

سپس مکث کوتاهی می‌کرد. و بار دیگر سرفندک را بالا
میزد. همه کارها را شست او انجام میداد. نفس عمیقی
کشیدم. خود را برای گفتن هشت آماده کرده بودم.
انگشت پسر سرفندک را بالا زد، فتیله روشن شد و شعله
زرد رنگ پدیدار شد.

گفتم: هشت!

درست در همان لحظه در اطاق باز شد.

همگی برگشتیم و در آستانه در، زنی را دیدیم. زن
مو مشکی و ریزاندام و نسبتاً مسن بود. در حدود چند
ثانیه‌ای سرجای خود ایستاد و سپس دوان دوان جلو آمد
و فریاد زد: کارلوس! مچ دست مرد را گرفت. کارد را
از دست او گرفت و روی تخت پرت کرد. یقه کت سفید
او را چسبید و شروع کرد او را تکان داد. بسرعت به
زبان اسپانیولی چیزهایی به او می‌گفت. چنان او را
بسرعت تکان میداد که مرد، به یک طرح مبهم و رنگ
پریده تبدیل شده بود. درست مثل چرخش سریع یک
چرخ.

زن، از تکان دادن خود کاست و مرد، بار دیگر ظاهر
شد. زن او را کشان کشان بطرف تخت برد و او را روی
تخت پرت کرد. مرد روی لبه تخت نشست. چشمانش را
به هم زد و سرخود را چندبار تکان داد تا مطمئن شود هنوز
سرجای خود باقی است.

زن گفت: متأسفم، خیلی متأسفم که این حادثه رخ
داده است.

زبان انگلیسی را بدون لهجه صحبت می‌کرد.
ادامه داد: باعث خجالت است. باید اعتراف کنم که
قصیر من است. ده دقیقه او را تنها می‌گذارم تا بروم

بود ولی عاقبت من برنده شدم به پسر نگاهی کرد و لبخندی زد. لبخندش غمگین بود. جلو آمد و دستش را پیش آورد تا کلید ماشین را از روی میز بردارد. هنوز دست او در جلو چشمم است. بجز انگشت شست فقط یک انگشت دیگر داشت.

«راهی به بهشت»

خانم فاستر در تمام عمر خود بتوغ جنوون آمیزی وحشت داشت که به قطار، هواپیما، کشتی و حتی به تأثر دیر برسد. در موارد دیگر زن نسبتاً آرامی بود ولی صرفاً تصور دیر کردن در موارد فوق الذکر چنان اعصاب او را تحریک می کرد که تیک می گرفت. البته تیک چندان شدیدی نبود. یک لرزش خفیف عضله کوچکی در گوشه چشم چپ، شبیه یک چشمک زدن مبهم. جریان ناراحت کننده این بود که وقتی هم با خیال راحت به کشتی یا هواپیما یا قطار رسیده و سوار شده بود و یا سروقت در تأثر حاضر شده و در صندلی خود لم داده بود، باز هم تا یکی دو ساعت بعد، تیک در گوشه چشمش ادامه داشت.

عجب است که حرکتی عادی مانند قطار گرفتن در بعضی افراد تبدیل به وسوسه ای دیوانه کننده بشود. خانم فاستر، لااقل نیمساعت زودتر از زمانی که باید خانه را ترک کند، حاضر و آماده، پالتو پوشیده، دستکش بدست و کلاه به سر از آسانسور داخلی خانه اش پائین می آمد و بعد، چون آرام و قرار نداشت، از این اطاق به آن اطاق

کرده بود. شک و شبیه‌ای در صداقت او وجود نداشت. زن نیز اینرا می‌دانست و گرچه در طی سالیان سال نخواسته بود قبول کند که شوهرش عمدتاً می‌خواهد او را زجر پدهد ولی در این اوآخر کم کم به شک افتاده بود. آقای یوجین فاستر که تقریباً هفتاد سال از عمرش می‌گذشت با همسرش در یک خانه بزرگ شش طبقه، در شرق نیویورک در خیابان شصت و دوم زندگی می‌کرد. چهار مستخدم داشتند. خانه آنها، حالت نشاط بخشی نداشت و بندرت کسی بدیدن آنها می‌آمد. ولی در این روز بخصوص ماه ژانویه، خانه به جنب و جوش افتاده بود. مستخدمهای بسته‌های رومبلی را در اطاق‌ها می‌گذاشت. مستخدمه دیگری آنها را روی مبل‌ها می‌کشید، پیشکار، چمدان‌ها را از طبقه بالا، پائین آورده و در ورودیه می‌گذاشت. آشپز، دم‌بدهم، از آشپزخانه بیرون می‌آمد و به پیشکار و یا خود خانم فاستر چیزی می‌گفت. خانم فاستر که یک پالتلو پوست از مدادفته بتن و کلاه سیاه‌رنگی بسرداشت، از اطاقی به اطاق دیگر در حال پرواز کردن بود و تظاهر می‌کرد که دارد واقعاً به خانه رسیدگی می‌کند ولی در حقیقت تمام فکرش متوجه این بود که اگر شوهرش سروقت از دفتر خود خارج نشود، او هواپیما را از دست خواهد داد.

همانطورکه از کنار پیشکار رد می‌شد پرسید:
واکر، ساعت چند است؟
— مدام، نهوده دقیقه است.
— ماشین آمده است?
— بله، مدام. منتظر است. الان باید بروم اثنایه را

میرفت، تکان می‌خورد و ناراحت بود تا اینکه عاقبت، شوهرش که کاملاً از وضع عصبی او اطلاع داشت از دفتر خود خارج می‌شد و با صدائی آرام و خونسرد اعلام می‌کرد که خوب، بهتر است راه بیفتند نه؟
البته شاید آقای فاستر حق داشت که از حماقت همسرش ناراحت شود ولی این دلیل نمی‌شد که با تأمل کردن بیهوده خود اضطراب و دلشوره زنش را شدت بخشید. شاید هم عمدتاً اینکار را نمی‌کرد ولی هر دفعه که قرار بود بجائی بروند، او چنان بدقت وقت را اندازه می‌گرفت (فقط یکی دو دقیقه دیر می‌کرد) و چنان رفتار خونسردانه‌ای بخود می‌گرفت که به اشکال می‌شد قبول و باور کرد که او بدون منظور اینکار را می‌کند و با بدجنسی و عمدتاً نمی‌خواهد زن بیچاره را عذاب دهد. بهر حال به یک چیز اطمینان داشت و آن این بود که زن هرگز جرأت نمی‌کرد او را صدا کند و در عجله کردن اصرارش ورزد. او را حسابی تربیت کرده بود و میدانست که اگر تا لحظه آخر همسرش را منتظر نگاه دارد به راحتی می‌تواند او را به مرحله جنون واقعی برساند. در سالهای اخیر زندگی توأم زناشوئی یکی دوبار پیش آمده بود که قطار را از دست داده بودند و چنین بنظر رسیده بود که او مخصوصاً اینکار را کرده تا عذاب همسرش را چندین برابر کند. به فرض اینکه (گرچه نمی‌توان مطمئن بود) شوهر مقصر بود. رفتارش در چنین مواردی بیش از بیش بیهوده و بیدلیل جلوه می‌کرد چون زن او، بجز همان یک نقطه ضعف بی‌اهمیت، همیشه برای او زن کامل و خوبی بود. سی سال تمام با صداقت و درستی با او زندگی

بار آن کنم.

زن گفت: تا فرودگاه آیدل وايلد يک ساعت راه است. هواپيما ساعت يازده حرکت می کند برای انجام مراسم فرودگاه باید نيم ساعت قبل در آنجا باشم. دير خواهم کرد، مطمئنم که دير خواهم کرد.

پيشكار با خوش وئي گفت: مادام، هنوز خيلي وقت داريد. به آقاي فاستر گفته ام که شما باید ساعت نه وربع از اينجا راه بيفتيد. هنوز پنج دقيقه وقت داريد.

— آره، واکر. ميدانم، ميدانم. ولی بهر حال عجله کنيد و چمدانها را در ماشين بگذاري.

زن، در راهرو قدم می زد و هر دفعه که پيشكار از کنارش رد می شد، او ساعت را می پرسيد. بعده می گفت که به هیچ عنوان نباید اين طياره را از دست بدهد. چندين ماه طول کشیده بود تا شوهرش را راضی کند و برای اين سفر اجازه بگيرد و حالا اگر هواپيما را از دست ميداد شوهرش ديگر نمي گذاشت او به اين سفر برود. بد بختي در اين بود که شوهرش اصرار داشت برای بدرقه او حتماً به فرودگاه برود.

با صدای بلند گفت: پروردگارا! طياره را از دست خواهم داد. ميدانم، ميدانم، مطمئنم که آنرا از دست خواهم داد.

عضله کوچك گوشه چشم او بشدت می طپيد و چيزی نمانده بود که اشگ از چشمانش سرازير شود.

— واکر، ساعت چند است؟

— مادام، ساعت نه و هیجده دقيقه است.

زن فرياد زد: حتماً طياره را از دست خواهم داد.

خداوندا، چرا از اطاقش در نمی آيد! اين سفر برای خانم فاستر خيلي مهم بود. داشت به تنها ئى براى ملاقات دخترش، تنها فرزندشان که با يك مرد فرانسوی ازدواج کرده بود، به پاريس مى رفت و علاوه بر آن، شوق ديدار سه نوه اش! در اين مدت فقط تعداد زیادى عکس از آنها در یافت کرده بود که بدر و دیوار خانه زده بود. چه نوه های زیبائى داشت! عاشق آنها بود. هر بار که عکس جدیدى مى رسيد او ساعتها عکس را در دست مى گرفت و با عشق و علاقه به آن خيره ميشد و در چهره های کوچك آنها بدنبال آن شباهت ارثى مى گشت. اواخر، بيش از هميشه حس مى کرد که ديگر حاضر نىست عمر خود را دور از اين بچه ها بپردازد. دلش مى خواست بچه ها بدين او بيايند، آنها را بگردش ببرند، برايشان هديه بخورد، شاهد بزرگ شدن آنها باشد. البته ميدانست که چنین تصوراتی در زمان حيات شوهرش چندان صادقانه و مناسب نبود. و از طرفى هم ميدانست که شوهرش گرچه ديگر در مؤسسات متعدد خود فعالитى انعام نمى دهد ولی باز حاضر نمى شد از نيو یورك دل كنده و به پاريس برود. همینقدر که اجازه داده بود او به تنها ئى براى مدت شش هفته برای ملاقات آنها به پاريس برود، معجزه اى بود. آه که چقدر آرزو داشت هميشه در کنار آنها در پاريس زندگى کند؟

— واکر، ساعت چند است؟

— مادام، نه و بیست و دو دقيقه.

هنوز جمله اش به پايان نرسيده بود که در اطاق باز شد و آقاي فاستر از دفتر خود بیرون آمد. لعنه اى ايستاد

و سوار ماشین کادیلاک کرایه‌ای شد. شوهرش بدنبال او از خانه خارج شد. ولی خیلی آهسته از پله‌ها پائین می‌آمد. روی هر پله مکث می‌کرد. تا به آسمان نظری انداخته و هوای سرد صیغگاهی را استنشاق کند.

همانطور که در ماشین کنار همسرش می‌نشست گفت: «ها بنتظر کمی مه آلود میرسد. همیشه در فرودگاه، مه غلیظتر است. بنتظر من طیاره حرکت نخواهد کرد.»
— عزیزم، ترا بخدا نفوس بد نزن. خواهش می‌کنم.
هردو سکوت کردند. ماشین از روی رودخانه عبور کرد و به لانگ آیلند رسید.

آقای فاستر گفت: «ترتیب کار را با مستخدمین داده‌ام. از امروز همگی آنها به مرخصی می‌روند. برای شش هفته نیمی از حقوق آنها را پرداختم به‌واکرهم گفتم که هر وقت به آنها احتیاج داشتم به‌او تلاکراف خواهم زد.»
زن گفت: آره، بمن گفت.

— من هم از امشب به کلوب خواهم رفت. خوابیدن در کلوب تغییر خوبی است.

— آره عزیزم. من برایت نامه خواهم نوشت.
— گاه بگاه به خانه سرخواهم زد تا بینم همه‌چیز رو برآه است یا نه و اگر در ضمن نامه‌ای رسیده باشد. زن پرسید: «بنظر تو بهتر نبود و اکر درخانه می‌ماند؟»
— ابدأ. اصلاً لزومی ندارد. آنوقت مجبور بودیم تمام حقوقش را پرداخت کنیم.

زن گفت: آه، البته، البته.
آقای فاستر اعلام کرد: «علاوه بر این آدم نمی‌داند وقتی اینها در خانه تنها می‌مانند چه کار می‌کنند.

و بدقت همسرش را نگاه کرد. زن نیز به‌او نگاهی انداخت. به‌این پیرمرد ریز ولی فعال و زرنگ با آن چهره درشت ریشو که بطور عجیبی به عکس‌های قدیمی آندره^۱ کارنگی شباهت داشت.

مرد گفت: «خوب، تصور می‌کنم که بهتر است راه بیفتیم تا طیاره را سر وقت بگیری.
— بله، عزیزم، بله. همه‌چیز حاضر و آماده است. ماشین هم منتظر است.

مرد گفت: بسیار خوب!

سرش را بطرفی خم کرده و به زن نگاه می‌کرد. عادت او بود که سرش را بطرفی خم کرده و سپس با حرکاتی سریع و کوتاه تکان دهد. دستان خود را در مقابل سینه به قلب می‌کرده و با این قیافه به سنجاب شباهت پیدا می‌کرد. به‌یک سنجاب پیش و چاپک و زرنگ که از پارک بدانجا آمده باشد.

— عزیزم واکر پالتویت را آورده است آنرا بپوش.
مرد گفت: فقط یکدیگر صبر کن. بروم دست‌هایم را بشورم.

زن، به‌انتظار باقی ماند. پیشکار بلندقد نیز، پالتو و کلاه به‌دست درکنار او به‌انتظار ماند.
— واکر، بنظر تو طیاره را از دست خواهم داد؟
پیشکار گفت: نخیر مدام، حتماً سر وقت خواهید رسید.

آقای فاستر بار دیگر ظاهر شد و پیشکار در پوشیدن پالتو به‌او کمک کرد. خانم فاستر با عجله از خانه خارج

۱ Andrew Carnegie بیان‌گزار کارنگی‌هال (۱۹۱۹-۱۸۳۵)

خواهی داد. چرا نمی‌خواهی اینرا قبول کنی؟ آنوقت
خیالت راحت می‌شود.

زن، سر خود را برگرداند و از پنجه ماشین بیرون
را نگاه کرد. بنظر میرسید که مه، رفته‌رفته غلیظتر
می‌شود. اکنون فقط می‌توانست لبه جاده و مقدار کمی از
سبزه‌زار کنار آن را ببیند. میدانست که شوهرش همچنان
دارد نگاهش می‌کند. بار دیگر به او نظری انداخت و این
مرتبه با نوعی وحشت متوجه شد که شوهرش بدقت
به طیش عضله کوچک گوشه چشم او خیره شده است.

شوهرش گفت: نه؟

— چی چی نه؟

— مطمئن نشدم که طیاره حرکت نخواهد کرد؟
لزومی ندارد در این هوای مه آلود اینقدر تندربرویم.
سپس سکوت کرد. ماشین به حرکت خود ادامه میدارد.
راننده چراغ زرد رنگی را روشن کرده و روی جاده
انداخته بود. چراغهای سفیدرنگ و زرد رنگ دیگری از
مقابل بطرف او می‌آمد و چراغ روشن‌تری در تمام مدت
پشت سر آنها می‌آمد.
ناگهان، راننده ماشین را متوقف کرد.

آقای فاستر فریاد زد: آها، ماندیم. میدانستم که
می‌مانیم.

راننده سرش را برگرداند و گفت: نغیر آقا،
رسیدیم. به فرودگاه رسیدیم.

خانم فاستر بدون گفتن کلمه‌ای از ماشین بیرون
پرید و با عجله هرچه تمامتر داخل عمارت فرودگاه شد.
معوطه ورودی فرودگاه شلوغ و مملو از مسافرینی بود

با گفتن این جمله سیگار بسرگی از جیب درآورد.
انتهای آنرا با یک چاقوی کوچک نقره برید و آنرا با یک
فنده طلا روشن کرد.

زن، بیحرکت نشسته و دستان خود را در هم می‌فشد.
پرسید: برایم نامه خواهی نوشت؟
مرد گفت: نمیدانم. گمان نمی‌کنم. میدانی که من
چندان از نامه نگاری خوش نمی‌آید مگر اینکه مسئله
مهمی قابل بیان پیش بیاید.

— آره عزیزم، در نتیجه خودت را زحمت نده.
از کوئین بولوار گذشتند. همانطورکه به منطقه
مسطح نزدیک فرودگاه آیدل وایلد نزدیک می‌شدند مه
غلیظتر شد و ماشین بالاچیار از سرعت خود کاست.
خانم فاستر فریاد زد: خداوندا! حتماً طیاره را از
دست خواهم داد. ساعت چند است؟

پیر مرد گفت: اینقدر غرولند نکن. اینقدرها ممکن
نیست. طیاره حتماً پرواز نخواهد کرد. با این هوای
مه آلود حتماً پرواز نخواهد کرد. اصلاً بیخودی از خانه
راه افتادیم.

زن، گرچه مطمئن نبود ولی حس کرد که ناگهان لحن
صدای شوهرش تغییر کرده است. به او نگاه کرد. مشاهده
تغییر حالت او در زیر آنمه ریش و پشم کار آسانی نبود.
مثل همیشه آرزو کرد که کاش می‌توانست دهان او را
بووضوح ببیند. از حالت چشمانش، مگر در موقع خشم و
غضب فراوان، نمی‌شد چیزی درک کرد.

شوهر ادامه داد: البته اگر حرکت کند در آن صورت
با تو موافقم. ولی مطمئن باش که طیاره را از دست

عاقبت ساعت شش بعد از ظهر بلندگوهای فرودگاه اعلام کرد که پرواز تا ساعت یازده صبح روز بعد به تأخیر افتاده است.

با شنیدن این خبر، نمیدانست چه کند، نیمساعت دیگر روی نیمکت نشست. خسته و کوفته و گیج بود. فکر کرد شب را چگونه به صبح برساند. بهیچوچه مایل نبود فرودگاه را ترک کند. مایل نبود شوهر خود را ببیند. می‌ترسید او به نوعی مانع رسیدن او به کشور فرانسه بشود. دلش می‌خواست همانجا، روی نیمکت شب را به صبح برساند. مطمئن‌تر بود. ولی بینهایت خسته بود. خوابیدن روی آن نیمکت برای خانم پیری مثل او اصلاً مناسب نبود. در نتیجه عاقبت بطرف تلفن رفت و شماره خانه را گرفت. شوهرش که داشت خانه را به مقصد کلوب ترک می‌کرد، تلفن را جواب داد. زن جریان را برای او تعریف کرد پرسید آیا مستخدمین رفته‌اند؟

— همه رفته‌اند.

— عزیزم، در اینصورت در همین حوالی اطاقی پیدا خواهم کرد. تو نگران من نشو.

مرد گفت: چه کار احمقانه‌ای! خانه به‌این بزرگی داری. از آن استفاده‌کن.

— ولی عزیزم خانه خالی است.

— خودم با تو خواهم بود.

— در خانه غذا نداریم. هیچی نداریم.

— در اینصورت قبل از اینکه بیائی چیزی بخور. زن حماقت نکن. چرا همیشه باید کارها را اینقدر مشکل بکنی؟!

که در جلوی قسمت فروش بليط جمع شده بودند. زن، از میان جمعیت راه خود را بازکرد و خود را به فروشنده بليط رساند.

مرد گفت: بله، پرواز شما اندکی تأخیر دارد ولی لطفاً در فرودگاه بمانید، هوا، هر لحظه ممکن است باز شود.

زن بنزد شوهرش به ماشین برگشت و جریان را به او گفت.

گفت: عزیزم، لزومی ندارد تو منتظر بمانی. شوهر گفت: نه. منتظر نخواهم شد. البته اگر راننده بتواند مرا برگرداند. آقای راننده مرا برミ‌گردانید؟

راننده جواب داد: بله.

— چمدان‌ها را بیرون گذاشتید؟

— بله آقا.

خانم فاستر سرش را بداخل ماشین کرد و موهای خاکستری روی گونه شوهرش را بوسیده گفت:

— خدا حافظ عزیزم.

— خدا حافظ، سفر بخیر.

ماشین به راه افتاد و خانم فاستر تنها در جای باقی ماند.

بقیه روز برایش مانند کابوس سپری شد. ساعتها روی نزدیکترین نیمکت به قسمت فروش بليط و اطلاعات نشست. هر نیمساعت از جای بلند میشد تا از اوضاع هوا جویا شود و هر بار همان جواب همیشگی را می‌شنوید که باید منتظر بماند چون هر آن ممکن است هوا صاف شود.

زن گفت: کلوب تو وسط شهر است. سرراه فرودگاه نیست.

— ولی عزیزم تو یک عالم وقت خواهی داشت.
نمی خواهی مرا به کلوب برسانی؟
— آه، چرا، البته.

— بسیار خوب، فردا سر ساعت نه ترا خواهم دید.
زن به اطاق خواب خود به طبقه دوم رفت و آنقدر
خسته بود که بلافاصله خوابش برد. صبح روز بعد خانم
فاستر زود از خواب بیدار شد و سر ساعت هشت و نیم،
حاضر و آماده در پائین منتظر بود تا بطرف فرودگاه
حرکت کند.

شوهرش چند دقیقه بعد از ساعت نه ظاهر شد و
پرسید: قهوه درست نکردی؟

— نه عزیزم، فکر کردم در کلوب یا صبحانه حسابی
خواهی خورد. ماشین آمده و منتظر است. من باید راه
بیفهم.

در سرسر ایستاده بودند. اینروزها همیشه یکدیگر
را در سرسر ملاقات می کردند. زن با کلاه و پالتو و کیف
به دست. و مرد با پالتوئی به مد زمان ادوارد که برش
عجیبی داشت.

— اثنایهات کجاست؟
— در فرودگاه است.

او گفت: آه، درست است. خوب، اگر میخواهی اول
مرا به کلوب برسانی بهتر است راه بیفتیم نه؟

زن فریاد زد: آه، بله، بله، لطفاً راه بیفتیم.
— فقط بروم چندتا سیگار برگه برمدارم. الان

زن گفت: آره، متأسفم. خیلی خوب، یک ساندویچ
می خورم و می آیم.

مه کمی فرونشسته بود. ولی مراجعت با تاکسی
طولانی و خیلی آهسته بود. دیر وقت بود که زن به خیابان
شصت و دوم، به خانه خود رسید.

شوهر با شنیدن داخل شدن او از دفتر خود خارج شد
و همانطور که کنار در ایستاده بود گفت: خوب، پاریس
چطور بود؟!

زن جواب داد: ساعت یازده صبح حرکت خواهیم
کرد. این دیگر قطعی است.

— یعنی اگر هوا صاف شود.

— از همین حالا دارد صاف می شود. باد می آید.
شوهر گفت: بنظر خسته می رسمی. روز خسته کننده ای
را گذرانده ای.

— آره خیلی خسته هستم. یکراست به رختخواب میروم.
شوهر گفت: یک ماشین برای فردا صبح ساعت نه،
کرايه کرده ام.

— آه عزیزم، مشکرم. امیدوارم تو دیگر بخودت
زحمت ندهی و برای بدراوه من به فرودگاه نیائی.

شوهر گفت: نه، نخواهم آمد. تو می توانی سرراه
مرا به کلوب برسانی.

زن به او نگاهی انداخت. بنظرش میرسید که شوهرش
بسیار دور از او ایستاده است. ناگهان بطور عجیبی
کوچک و دور دست شده بود. زن به اشکال می توانست
تشخیص بدهد که او دارد چه فکر می کند، چه عملی انجام
می دهد و آیا، واقعاً وجود دارد یا نه.

شده بود. دیروز یادم رفت آنرا بتو بدهم. امروز هم اگر
آنرا جا بگذارم خیلی بد می شود.
خانم فاستر فریاد زد: یک جعبه کوچک؟ من چنین
چیزی ندیدم.

با عجله در عقب ماشین به جستجو پرداخت.
شوهرش همچنان در جیب پالتوی خود مشغول جستجو
بود. سپس دگمه های پالتورا باز کرد و در جیب های کت
خود به جستجو ادامه داد. گفت: نه، حتماً آنرا در طبقه
بالا، در اطاق خواب جا گذاشته ام، یکدقيقة صبر کن بروم
آنرا بردارم.

زن فریاد کشید: خواهش می کنم. وقت نداریم.
خواهش می کنم. عیب ندارد. آنرا با پست بفرست. حتماً
باز یکی از شانه های مزخرف برایش خریده ای. تو دائم
به او شانه هدیه می کنی.

شوهر که از خود خواهی زن کلافه شده بود فریاد زد:
عیب شانه هدیه کردن چیست؟

— هیچی عزیزم، مطمئنم که ولی ...
شوهر فرمان داد: همینجا باش تا من بروم آنرا
بردارم.

— عزیزم عجله کن، خواهش می کنم عجله کن.
زن، بیحرکت سر جای خود نشست و به انتظار باقی
ماند.

— آقای راننده ساعت چند است؟
راننده به ساعت مچی خود نگاهی انداخته گفت:
ساعت من تقریباً نه و نیم است.
— فکر می کنید که تا یکساعت دیگر به فرودگاه
برسیم؟

برمی گردم. تو برو سوار ماشین بشو.
زن از خانه خارج شد و بطرف راننده رفت. همانطور
که زن نزدیک شد، راننده در ماشین را باز کرد.
زن از او پرسید: ساعت چند است؟
— در حدود نه و ربع.

آقای فاستر پنج دقیقه بعد از خانه خارج شد.
همانطور که از پله ها پائین می آمد، زن متوجه شد که
پاهای او در آن شلوار تنگ به پایی بز شباهت دارد. مرد،
درست مثل روز قبل در وسط پله ها مکثی کرد. نفس
عمیقی کشید و آسمان را معاینه کرد هوا، کاملاً صاف
نشده بود ولی خورشید کمر نگی از میان مه پیدا بود.
همانطور که در ماشین کنار زنش می نشست گفت:
شاید ایندفعه خوش شانسی بیاوری.

زن به راننده گفت: لطفاً عجله کنید. نگران پتوی
روی پا نباشد من ترتیب آنرا میدهم. لطفاً راه بیفتید.
دیرم شده است.

مرد پشت فرمان نشست و ماشین را به راه انداد.
ناگهان آقای فاستر گفت: یکدقيقة صبر کنید.
راننده، صبر کنید.

زن، وقتی دید شوهرش دارد در جیب پالتوی خود
دنبال چیزی می گردد، گفت:
— عزیزم، چه شده؟

شوهر گفت: برای الن یک هدیه کوچک گرفته بودم
که میخواستم از طرف من به او بدهی. نمیدانم چه شده.
مطمئنم که وقتی از طبقه بالا پائین می آمدم در دستم بود.
— من چیزی در دست ندیدم. چه نوع هدیه ای بود؟
— یک جعبه کوچک بود. در یک کاغذ سفید پیچیده

— تقریباً.

در آن لحظه خانم فاستر ناگهان در جائیکه شوهرش نشسته بود، در زیر صندلی چشمش با چیز سفید رنگی افتاد و جعبه کوچکی را از آنجا بیرون کشید. با بیرون کشیدن آن متوجه شد که بسته، بزور در آنجا چپانده شده بود. درست مثل اینکه آنرا عمدآ و با فشار در آن زیر پنهان کرده باشد.

فریاد زد: پیدایش کردم. و او دارد آن بالا عقبش می‌گردد! آقای راننده لطفاً بپرید و با او بگوئید بباید پائین. لطفاً عجله کنید.

راننده که دهان رشتی داشت، چندان راضی بنظر نمی‌رسید. ولی از ماشین پائین آمد به جلوی درخانه رفت. سپس برگشت و گفت: در خانه قفل است. کلید دارید؟ — بله. یاع لحظه صبر کنید.

دیوانه‌وار در کیف خود به جستجو پرداخت. چهره کوچکش از شدت نگرانی در هم پیچیده شده بود و لبانش مثل شیر روشنی جلو آمده بود.
— پیدایش کردم. نه، خودم خواهم رفت. میدانم او کجا است.

با عجله از ماشین پیاده شد. با عجله از پله‌ها بالا رفت و خود را به در ورودی خانه رساند. کلید را که بدست گرفته بود به سوراخ کلید فروکرد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست آنرا در قفل بپیچاند، توقف کرد. سر خود را بالا آورد و بیحرکت در جای خود باقی ماند. پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده ثانیه کلید به دست به انتظار ماند. قامت راست کرده و سر خود را بالاگرفته بود. گوئی در انتظار شنیدن تکرار صدائی است که لحظه قبل از داخل

خانه بگوشش خورده بود.

آری، واضح بود که گوش فراخاده است. از حالت ایستادن او معلوم بود که دارد به صدائی گوش می‌کند. گوش خود را به در نزدیکتر کرده بود. چند ثانیه‌ای نیز با گوش چسبیده به در باقی ماند. چنین می‌نمود که میخواهد آن صدارا برای خود توجیه کند.

و بعد، ناگهان بخود آمد. کلید را از سوراخ کلید بیرون کشید و دوان دوان از پله‌ها پائین آمد.

به راننده گفت: خیلی دیر شده است. نمی‌توانم منتظر او بشوم. نمی‌توانم. هوا پیما را از دست خواهم داد. لطفاً بسرعت به فرودگاه برویم.

اگر راننده به او نگاه کرده بود بدون شک متوجه می‌شد که رنگ از چهره او بکلی پریده است و حسایی تغییر حالت داده است. آن حالت مهربان و احمقانه دیگر در صورتش دیده نمی‌شد. جای آنرا نوعی خشونت گرفته بود. دهانش که معمولاً بعالی احمقانه باز بود، اکنون با خشونت بسته شده بود. چشم‌انش می‌درخشید و صدایش، وقتی دهان باز کرد، اقتدار جدیدی در خود داشت.

— راننده، عجله کنید. عجله کنید.

مرد، حیرت‌زده پرسید: مگر شوهر تان با شما به سفر نمی‌آید؟

— نخیر. او با من سفر نمی‌کند. قرار بود او را به کلوش برسانم. ولی مهم نیست. تاکسی خواهد گرفت. مرد، اینقدر حرف نزن، عجله کن من باید سوار طیاره بشوم و به پاریس بروم.

می‌کند. از آنجائی که زن وفاداری بود بیش از زمان مقرر در آنجا نماند. دقیقاً شش هفته پس از ورود خود به پاریس، به‌شهر خود تلگرافی زد. سوار طیاره شد تا بنزد او، به نیویورک مراجعت کند.

خانم فاستر با رسیدن به فرودگاه آیدل‌وایلد متوجه شد که ماشینی در انتظارش نیست. شاید کمی هم از این پات خوشحال شد. بینهایت خونسرد بود و به باربری که چمدان‌ها یاش را در تاکسی گذاشت انعام بیش از اندازه‌ای نداد.

هوای نیویورک سردتر از پاریس بود. تودهای کثیف برف در کنار خیابانها جمع شده بود. تاکسی در خیابان شصت و دوم، جلوی خانه او توقف کرد، و خانم فاستر راننده را راضی کرد تا چمدان‌ها یاش را از پله‌ها بالا برده و در مقابل در خانه بگذارد. سپس، پس از پرداختن کرایه، زنگ در رازد. منتظر ماند ولی جوابی داده نشد. برای اینکه مطمئن شود بار دیگر زنگ زد. صدای انعکاس زنگ را از داخل خانه، از پشت آشپزخانه می‌شنید. ولی کسی در را باز نکرد.

آنوقت کلید را درآورد و در خانه را باز کرد. اولین چیزی که پس از ورود به خانه نظرش را جلب کرد انبوه نامه‌های بود که پشت در رویهم انباشته شده بود. سرسرای خانه تاریک و سرد بود. روی ساعت دیواری، همچنان ملافه‌ای کشیده شده بود. با وجود هوای سرد، محیط خانه بطور عجیبی دمکرده و بوی عجیب و خفیفی که تابحال نشنیده بود به مشامش خورد. زن، با عجله از سرسرا گذشت و در پشت راه روی

خانم فاستر در تمام راه از پشت سر به راننده غر زد و مرد راه تا فرودگاه را بسرعت پیمود. زن، حتی چند دقیقه هم زودتر سوار طیاره شد. چندی نگذشت که داشت از روی اقیانوس اطلس پرواز می‌کرد سر خود را به صندلی تکیه داده و داشت به صدای موتوورها گوش میداد. عاقبت داشت بسوی پاریس پرواز می‌کرد. حالت جدیدش هنوز وجود داشت. بطور عجیبی احساس قدرت و در عین حال آرامش می‌کرد. از عملی که انجام داده بود خودش نیز در حیرت بود. همانطور که هواپیما از خیابان شصت و دوم دورتر میشد او نیز بهمان نسبت آرامتر میشد. با رسیدن به پاریس، حس‌کرد که در تمام عمر خود آنقدر آرام و خوشحال و قوی و خونسرد نبوده است.

نوههای خود را دید. هزاران مرتبه از عکس‌های خود زیباتر بودند. فکر کرد: یک مشت فرشته زیبا! هر روز آنها را به گردش برداشت. برایشان شیرینی و هدیه خرید و قصه‌های قشنگی تعریف کرد. هفت‌ای یکبار، روزهای سه‌شنبه برای شوهرش نامه نوشت. یک نامه خوب و مفصل، مملو از اخبار و مطالب. نامه‌ها را همیشه با جمله «عزیزم حتماً مرتب غذا بخور، چون میدانم که وقتی من با تو نباشم بخودت نخواهی رسید» تمام می‌کرد. شش هفته سپری شد. همه از اینکه او باید به امریکا بنزد شوهرش برگردید غمگین بودند. همه، بجز خود او. او، برخلاف انتظار از مراجعه خود چندان هم ناراضی بنظر نمی‌رسید. وقتی داشت از آنها خداحافظی می‌کرد و آنها را می‌بوسید از رفتار و بیانش چنان می‌نمود که دارد به امکان مراجعت خود در آینده بسیار نزدیکی اشاره

دست چپ ناپدید شد. در این حرکت او، حالتی با منظور و عمده مشاهده میشد. مثل کسی که جهت سرکشی و یا ثابت‌کردن شک و تردیدی بخود، اینکار را انجام میداد. وقتی چند لحظه بعد، به سرسرای برقاشت، چهره‌اش، با رضایت‌خاطر، درخشیدن گرفته بود.

در وسط سرسرای استاد. گوئی داشت تصمیم می‌گرفت چه کند و بعد، ناگهان برگشت و به اطاق دفتر شوهرش رفت. پس از اندکی جستجو، کتاب‌چه تلفن را از روی میز تحریر او برداشت و شماره‌ای را گرفت.

گفت: الو، اینجا شماره ۹ خیابان شصت‌ودو شرقی است. بله، درست فرمیدید. لطفاً هرچه زودتر یکنفر را بفرستید. بله، بنظرم بین طبقه دوم و طبقه سوم گیر کرده است. لااقل اینطور بنظر میرسد. الان می‌فرستید؟ آه، بسیار ممنونم. میدانید من پاها یم چندان قدرت ندارد که بتوانم بدون آسانسور از این طبقات بالا بروم. خیلی ممنونم. خدا حافظ.

گوشی تلفن را گذاشت و آنجا پشت بیز تحریر شوهرش نشست و منتظر ماند تا بیایند و آسانسور را تعمیر کنند.

«خانم بیکسبی و پالتوپوست سرهنگ»

امریکا، برای زن‌ها سرزمین پر منفعتی است. هشتاد و پنج درصد از ثروت این مملکت متعلق به زنان است و بدون شک، بزودی، به صد درصد خواهد رسید. طلاق، عملای بصورت تجارتی پر منفعت درآمده است. ترتیب آن، آسان و فراموش کردنش، آسانتر. زنان جاه طلب می‌توانند هر چند مرتبه که دلشان می‌خواهد ازدواج کرده و طلاق بگیرند و از این طریق مبالغه هنگفتی به جیب بزنند. مرگ شوهر نیز نتایج سودمندی در بردارد و بعضی از خانم‌ها این طریق را به طلاق ترجیح میدهند. میدانند که نباید خیلی زیاد انتظار بکشند. چون کار اداری و فعالیت بیش از اندازه، شوهر بیچاره را در اندک زمانی از پای درخواهد آورد. و با یک بطری بتنزدرين در یک دست و یک بسته قرص مسکن، در دست دیگر، پشت میز تحریر خود، دارفانی را بدروع خواهد گفت.

نسل جوان مرد امریکائی بهیچوجه از این طلاق و مرگ و حشمتی ندارد. هرچه میزان طلاق بیشتر بالا می‌رود، آنها نیز بهمان نسبت به ازدواج راغب می‌شوند. مردان جوان مثل موش ازدواج می‌کنند. حتی در اولین

آوردن آنها اتلاف وقت است. بهر حال، یکی از داستان‌ها، ظاهراً از بقیه، بهتر است و آنهم، شاید بخاطر اینکه یک داستان حقیقی است. این داستان نزد مردانی که دوسته مرتبه سرشان حسابی کلاه رفته است دارای محبوبیت فراوانی است و اگر شما هم جزء این دسته از مردها هستید و تابحال آنرا نشنیده‌اید بدون شک از آن لذت خواهید برد. اسم داستان «خانم بیکسپی و پالتو پوست سرهنگ» و جریان از این قرار است:

آقا و خانم بیکسپی در آپارتمان نسبتاً کوچکی در یکی از محلات شهر نیویورک زندگی می‌کردند. آقای بیکسپی دندانساز بود و درآمد متوسطی داشت. خانم بیکسپی زن با اراده‌ای بود که از تجمل خوشش می‌آمد. ماهی یکبار، جمعه بعد از ظهر در ایستگاه پنسیلوانیا سوار قطار می‌شد و برای ملاقات عمه پیرش به بالتیمور میرفت. شب را در آنجا می‌گذراند و روز بعد به نیویورک بر می‌گشت تا سروقت شام شوهرش را حاضر کند. آقای بیکسپی نیز این برنامه را با خوشروئی قبول کرده بود. میدانست که عمه مودا در بالتیمور زندگی می‌کند و همسرش به این عمه پیر فوق العاده علاقمند است. در نتیجه دلیلی وجود نداشت که او مانع این ملاقات ماهانه بشود.

آقای بیکسپی در ابتدا گفته بود: فقط انتظار نداشته باش من ترا همراهی کنم.
خانم بیکسپی در ابتدا گفته بود: عزیزم، البته که انتظار ندارم. او عمه من است. عمه تو که نیست.
خوب، تا اینجا بخیر گذشته بود!!

سال‌های بلوغ. اکثر آنها هنوز به سن سی و شش سالگی نرسیده، دو تا زن گرفته و طلاق داده‌اند و باید خرچشان را بدھتند. برای پرداخت نفقة این زن‌ها، مردها باید مثل بردۀ کار کنند. در حقیقت هم جز غلام و بردۀ چیز دیگری نیستند.

و بعد، وقتی جوانی آنها، زودتر از موعد، به پایان رسید، نوعی وحشت و نومیدی در قلبشان رخنه می‌کند. شبها در کلوب‌ها و بارها، دور هم جمع می‌شوند. ویسکی می‌نوشند و قرص‌مسکن اعصاب می‌خورند و سعی می‌کنند با داستان‌های خود، یکدیگر را تسلی خاطر بخشنند. متن اصلی این داستان‌ها همیشه یکسان است. سه شخصیت اصلی وجود دارد: شوهر، زن، و فاسق، شوهر، مرد محترمی است که زندگی آبرومندانه‌ای را می‌گذراند و در شغل خود بسیار فعال است. زن، زرنگ، خیانتکار و شهوت‌پرست است و همیشه، به‌نحوی با یکنفر دیگر رابطه جنسی دارد. شوهر چنان ساده و خوب است که شکی به‌زنش نمی‌کند. آیا ممکن است شوهر، روزی حقیقت را کشف کند؟ آیا باید تمام عمر خود را در قرماساقی بگذراند؟ بله. خوب بهتر است چندان هم در قضاوت عجله نکنیم. ناگهان، شوهر همه چیز را کشف می‌کند و دخل زنش را می‌آورد. زن، متعجب، خفت‌زده و شکست‌خورده می‌شود. مردانی که دربار دورهم جمع شده‌اند، به‌خود لبخند زده و از این جریان، کمی دلشان خنک می‌شود.

از این قبیل داستان‌ها، فراوان است. داستان‌هائی که زائیده تصورات و امیال مردان بد‌خدت است. اکثر این داستان‌ها بی‌ارزش و احمدقانه بوده و بروی کاغذ

مصاحبت این مرد، حس می‌کرد که زن فوق العاده‌ای است. موجودی سرشار از استعداد و زنی بسیار زیبا. چقدر با شوهر او فرق داشت. شوهرش به او، به‌چشم‌یک مریض ابدی نگاه می‌کرد. شخصی که در اطاق انتظار مطب دندانسازی او زندگی می‌کرد. ساکت و آرام، بین مجلات روی میز. گاه بگاه اورا به اطاق خود صدامی کرد. شاید برای اینکه شاهد حرکات دقیق آن دستهای صورتی رنگ تمیز باشد.

صدائی در کنار او گفت: سر هنگ، گفتند این را به شما بد هم.

خانم بیکسپی برگشت و ویلکینز، پیشکار سر هنگ را در کنار خود دید. مرد کوتوله‌ای بود و پوست خاکستری رنگی داشت. یک جعبه مقوائی بزرگ را به زیر بازوی خانم فرو کرد.

خانم از شادی فریاد کشید: پروردگار! چه جعبه بزرگی! ویلکینز داخل آن چیست؟ پیغامی همراهش نیست. برایم پیغامی نداد؟

پیشکار گفت: نه. پیغامی ندادند. و رفت.

خانم بیکسپی بمعضی سوار قطار شد یکراست به «توالت بانوان» رفت و در را پشت سر خود قفل کرد. چقدر مهیج بود! یک هدیه کریسمس از طرف سر هنگ! شروع کرد به باز کردن رو بان دور جعبه. با صدای بلند بخود گفت: حتماً یک پیراهن است. شاید هم دو تا پیراهن باشد. شاید هم یک عالم زیر پیراهنی زیبا باشد. به آن نگاه نخواهم کرد. بالمس کردن حدس خواهم زد چیست. رنگ، جنس، و قیمت آنرا فقط با لمس کردن حدس خواهم زد.

به هر حال، بعداً معلوم شد که این عمه خانم، بهانه‌ای بیش نبوده است. فاسق خانم بیکسپی بصورت آقائی که سر هنگ نامیده می‌شد در پشت جریان وجود داشت و قهرمان داستان ما بیشتر وقت خود را در بالتیمور در مصاحبت این مرد پست‌فطرت می‌گذراند. سر هنگ، مرد فوق العاده ثروتمندی بود و در خانه بسیار زیبائی در خارج شهر زندگی می‌کرد. همسر و خانواده‌ای نداشت که مزاحم او باشند. چند نفر مستخدم و فادر داشت که اسرار اورا خوب حفظ می‌کردند. در غیبت خانم بیکسپی، سر خود را با اسب‌سواری و شکار روباه گرم می‌کرد.

این رابطه دلپذیر، سال‌های سال، بدون وقفه، بین سر هنگ و خانم بیکسپی ادامه داشت. خیلی کم یکدیگر را می‌دیدند، اگر حسایی فکرش را بکنید دوازده مرتبه در سال مهلت اینرا نمی‌دهد که طرفین از یکدیگر خسته و دلزده شوند. بر عکس، انتظار طولانی ما بین ملاقات‌ها، آندو را به یکدیگر علاقمندتر می‌کرد بطوریکه هر بار، با شوق و علاوه بیشتری بهم متعلق می‌شدند.

هر دفعه که سر هنگ با ماشین بزرگ‌خود به پیشواز او به ایستگاه قطار میرفت. با دیدن او فریاد کشیده می‌گفت: عزیزم، فراموش کرده بودم تا چه اندازه زیبا هستی. بیا از آسمان فرود آمده و به زمین پای بگذاریم. هشت سال بدین منوال سپری شد.

چیزی به کریسمس باقی نمانده بود. خانم بیکسپی در ایستگاه قطار بالتیمور ایستاده و منتظر قطار بود تا به نیویورک مراجعت کند. ملاقات این دفعه، بیش از پیش برایش دلپذیر بود. گرچه مصاحبت سر هنگ برای او همیشه، و بخصوص در این اواخر، دلپذیر بود. در

پر پر میزد که هر چه زودتر آنرا بتن کند. بسرعت پالتوی ساده قرمز رنگ خود را از تن درآورد. نفس نفس می‌زد و چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد. خداوندا! با پوشیدن این پالتو چه حسی به او دست می‌داد. آن‌استین‌های بلند و گشاد بالبه برگردان ضخیم! چه عالی بود. در کجا شنیده بود که آستین‌ها را از پوست راسوی ماده و بقیه پالتو را از پوست راسوی نر درست می‌کنند؟ یکنفر اینرا به او گفته بود. شاید جون راتفیلد بود. حالا این جون از کجا از مینک سررشته داشت خدا عالم است!

انگار پالتوی پوست را به قالب تن او دوخته‌اند. پروردگارا چه احساس عجیبی! خود را در آینه نگاه کرد. باور نکردنی بود. شخصیت او یکمرتبه عوض شده بود. یکمرتبه زیبا و درخشان و ثروتمند شده بود. چه احساس قدرتی به او عطا کرده بود! با این پالتوی پوست می‌توانست به‌رجا دلش می‌خواهد پا بگذارد و مردم حتماً مثل خرگوش دور او جمع می‌شدند. زبان از تشریع حال آن زن عاجز است.

خانم بیکسیبی پاکت را که همچنان در ته بسته افتاده بود، برداشت. در آنرا باز کرد و نامه سرهنگ را بیرون کشید:

«یکدفعه شنیدم که می‌گفتی از مینک خوشت‌می‌آید. من هم این را برایت خریدم. گفته‌اند که پوست خوبی است. لطفاً آنرا به عنوان هدیه خدا حافظی از من قبول کن. من، بخاطر دلائل شخصی دیگر قادر نخواهم بود ترا ملاقات کنم. خدا حافظ. با آرزوی سعادت تو».

خوب!

چشمان خود را محکم بست و در جعبه را گشود و سپس دست خود را بداخل جعبه فرو برد. زرورق‌های روی جعبه را لمس کرد. صدای خشن‌خش آنرا گوش داد. یک پاکت یا یک کارت هم روی آن بود. او اهمیتی به پاکت نداده و دست خود را به زیر زرورق‌ها فروکرد. انگشتانش همانند پیچک نازک و لطیفی پیش میرفت. ناگهان فریاد کشید: خدای من! ممکن نیست حقیقت داشته باشد.

چشمان خود را گشود و به پالتو پوست خیره شد. سپس آنرا از جعبه بیرون کشید. پوست ضخیم با بیرون آمدن از جعبه، صدای خشن‌خش زرورق‌ها را دلپذیر تر کرده بود. وقتی پالتوی پوست را با تمام قد جلوی خود گرفت، نفسش از زیبائی بند آمد.

در عمر خود پالتوی پوست مینک به‌این زیبائی ندیده بود. مینک بود نه؟ بله، البته که مینک بود. چه رنگی داشت! مشگی یکدست! البته در نگاه اول خیال کرد کاملاً مشگی است ولی وقتی آنرا به پنجه نزدیک کرد متوجه شد که نوعی سایه آبی در آن موج میزند. یک رنگ آبی عمیق و غنی، مثل سنگ لاجورد. بسرعت به برچسب آن نگاه انداخت. «مینک وحشی». علامت دیگری وجود نداشت که نشان دهد از کجا خریداری شده است. زن بخود گفت این از ریزه کاری‌های سرهنگ است. رو باه پیر نمی‌خواست از خود نشانه‌ای بر جای بگذارد. چه زرنگ بود! خدا می‌داند ارزش این پالتو چه بود! خانم بیکسیبی حتی نمی‌خواست به قیمت آن فکر کند. چهار، پنج، شش هزار دلار... شاید هم بیشتر. قادر نبود نگاه خود را از روی پالتو بردارد و دلش

با دیدن همسرش که از تعطیلات آخر هفته مراجعت
می‌کند و رقص کنان یک پالتوی پوست مینک شش هزار
دلاری بتن دارد، از او سؤالاتی می‌کرد.

بغود گفت: مطمئنم که این سرهنگ پدرسوخته
مخصوصاً اینکار را کرده است تا مرا عذاب بدهد. او
بغوبی می‌داند که عمه‌مود پول ندارد چنین هدیه‌ای بمن
بدهد. میدانست که من نخواهم توانست پالتو را برای
خود نگاه دارم.

ولی تصور جدا شدن از پالتو پوست برای خانم
بیکسی غیرقابل تحمل بود.

با صدای بلند گفت: بهر قیمتی شده پالتو را برای
خودم نگاه خواهم داشت. باید مال من باشد. باید مال
من باشد.

خیلی خوب جونم پالتوی پوست مال تو است.
دستپاچه نشو. آرام بنشین و خوب فکر کن. تو دختر
زرنگی هستی مگرنه؟ مگر دفعه اول است که سر شوهرت
کلاه می‌گذاری؟ شوهرت هم که مدام کور بوده است.
پس هول نشو بنشین و درست و حسابی فکر کن. وقت
زیاد داری.

دو ساعت و نیم بعد، خانم بیکسی در ایستگاه
پنسیلوانیا از قطار پیاده شد. بسرعت بطرف درخروجی
رفت. بار دیگر پالتوی کمته قرمز رنگ خود را پوشید.
و جعبه بزرگ مقوائی را زیر بغل زده بود، به یک تاکسی
دست تکان داد.

گفت: آقای راننده آیا در این نزدیکی یک بنگاه
رهنی سراغ ندارید که در این ساعت باز باشد؟
مرد پشت فرمان سرش را برگرداند. با نگاهی

آیا میشد تصورش را کرد؟!
درست موقعی که اینقدر خوشحال شده بود، یکمرتبه
از عرش سقوط کرده بود.
دیگر سرهنگی وجود نداشت!
چه ضربه وحشتناکی!
چقدر دلش برای او تنگ میشد!
خانم بیکسی آهسته پوست مشگی پالتو را نوازش
کرد.

فکر کرد: عیب ندارد. می‌گویند «چیزی که عوض
داره گله نداره».
لبخند زد و نامه را تاکرد. همانطورکه میخواست آن
را پاره‌پاره کرده و از پنجره بیرون بریزد متوجه شد
که در پشت صفحه نیز چیزی نوشته شده است:
«می‌توانی بگوئی که عمه سخاوتمند نازنینت اینرا
بتو هدیه کرده است».

دهان خانم بیکسی، مثل یک‌کش، بالبخندی گشوده
شد. فریاد زد:
— مردکه دیوانه شده است. عمه مود از این پول‌ها
ندارد که چنین هدیه‌ای بمن بدهد.

ولی اگر عمه مود نداده بود پس آنرا از کجا آورده
بود؟!
خداآندا! در هیجان یافتن پالتو پوست و پوشیدن آن،
این مسئله حیاتی را بکلی فراموش کرده بود. تا یکی
دو ساعت دیگر به نیویورک می‌رسید و ده دقیقه پس از
ورود به خانه خود داخل میشد. شوهرش در خانه او
منتظر او بود و حتی مردی مثل سیریل که در جهان
تاریک ریشه دندان و دندانهای دوپایه زندگی می‌کرد،

خانم بیکسی گفت: حماقت عجیبی کرده‌ام. کیف پولم را گم کرده‌ام. امروز هم شنبه است و بانک‌ها تا روز دوشنبه تعطیل هستند و من برای تعطیلات آخر هفته عجیب به پول احتیاج دارم. این پالتو پوست گران‌قیمتی است ولی من پول زیادی نمی‌خواهم، همینقدر که خودم را تا دوشنبه برسانم. بعد می‌آیم و پالتو را از گرو در می‌آورم.

مرد، منتظر ایستاده و چیزی نمی‌گفت. وقتی زن پالتوی پوست مینک را از جعبه بیرون آورد و آن پوست ضخیم بینهایت زیبا را روی پیشخوان پهن‌کرد، ابروان مرد بالا رفت. دستش را از روی گربه برداشت و بطرف پالتو پوست آمد. پالتو را برداشت و تمام قد جلوی خود گرفت.

خانم بیکسی گفت: البته اگر ساعت یا انگشت‌تری همراه داشتم، بجای پالتو، گرو می‌گذاشتم ولی بجز این پالتو چیز با ارزشی همراه ندارم. دستهای خود را جلو برد تا مرد حرف او را باور کند.

مرد، همانطور که پوست پالتو را نوازش می‌کرد گفت: بنظر پالتوی نوئی می‌رسد.

— آه، البته. ولی همانطور که گفتم به پول زیادی احتیاج ندارم. فقط تا دوشنبه. مثلاً پنجاه دلار؟

— بسیار خوب، من پنجاه دلار به شما قرض میدهم.

— ارزش این پالتو صدها برابر بیش از این قیمت است و من مطمئنم که شما تا مراجعت من از آن خوب موازنیت خواهید کرد.

مرد بطرف کشوئی رفت و با یک تکه کاغذ بطرف

شوخ و ابروان بالارفته او را نگریست.
جواب داد: چرا، از این بنگاه‌ها در خیابان ششم فراوان است.
زن سوار تاکسی شد و همانطور که تاکسی به راه افتاد گفت:

— پس لطفاً جلوی اولین بنگاه رهنی توقف کنید.
چند دقیقه بعد، تاکسی در جلوی مغازه‌ای که جلوی در ورودی آن سه‌گوی فلزی آویزان بود، توقف کرد.
خانم بیکسی از تاکسی پیاده شد و همانطور که داشت داخل مغازه می‌شد به راننده گفت:
— لطفاً منتظر بمانیم.

یک گربه بزرگ، روی پیشخوان داشت از بشقابی کله‌ماهی می‌خورد. حیوان با چشمان درشت زرد رنگ خود به خانم بیکسی نگاهی انداخت و بعد نگاه خود را برگرداند و مشغول کله‌ماهی خوردن شد. خانم بیکسی تا آنجا که می‌توانست دور از گربه، جلوی پیشخوان ایستاد و منتظر ماند تا صاحب بنگاه بیاید. به ساعتها، به قلاب‌های روی کفش، به دستبندهای میناکاری، دوربین‌های قدیمی، عینک‌های شکسته و دندانهای عاریه نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد: معلوم نیست چرا دندان عاریه خود را گرو می‌گذارد؟
صاحب مغازه از پستوی تاریک مغازه بیرون آمده گفت: بفرمائید.

خانم بیکسی گفت: آه، سلام.
همانطور که داشت روبروی دور جعبه را باز می‌کرد، مرد بطرف گربه رفت و او را نوازش کرد. گربه همچنان به خوردن کله‌ماهی مشغول بود.

- من نمی‌خواهم آنرا بفروشم.
 - شاید مجبور بشوید. خیلی از مردم مجبور می‌شوند
 اجناس گروئی خود را بفروش برسانند.
 خانم بیکسی گفت: اگر می‌خواهید بمن حالی کنید
 که من بی‌پول و فقیرم سخت در اشتباه هستید. من کیف
 پول خود را گم کرده‌ام. همین و بس. فرمیدید؟
 مرد گفت خیلی خوب، هر طور میل شما است.
 بهر حال پالتو مال شما است. مال من نیست. یکمرتبه فکر
 ناراحت‌کننده‌ای به ذهن خانم بیکسی خطاور کرد، گفت:
 - بگویید ببینم اگر جنس را در این ورقه توضیح
 ندهید از کجا مطمئن باشم که وقتی بر می‌گردم بجای
 پالتلو پوست چیز دیگری بمن پس نخواهید داد؟
 - در دفتر ما ثبت می‌شود.
 - ولی من فقط یک شماره در دست دارم. و شما
 ممکن است هرشیئی کمنه‌ای که دلتان خواست بمن بدھید.
 غیراز این است؟
 مرد پرسید: توضیح جنس را می‌خواهید یا نه؟
 - نه. بشما اطمینان می‌کنم.
 مرد، روی هردو قسمت ورقه در مقابل ارزش جنس،
 مبلغ پنجاه دلار را نوشت. سپس ورقه را دو تکه کرد.
 یک تکه آنرا روی پیشخوان گذاشت. از جیب خود کیف
 پولی درآورد و پنج عدد اسکناس ده دلاری از آن بیرون
 کشید. گفت: ربع آن ماهانه، سه درصد است.
 - بسیار خوب، متشرکم. از پالتلویم خوب مواظبت
 کنید. خوب؟
 مرد سر خود را تکان داد ولی چیزی نگفت.
 زن گفت: می‌خواهید آن را برایتان در جعبه‌اش

او برگشت. کاغذ شبیه برچسب‌هایی بود که به دسته
 چمدان می‌بندند. درست بهمان شکل و اندازه به همان
 ضخامت و قهوه‌ای رنگ. فقط وسط آن سوراخ سوراخ
 بود تا بشود آنرا دو تکه کرد. دو تکه مساوی.
 مرد پرسید: اسم شما چیست؟
 - جای اسم و نشانی را خالی بگذارید.
 متوجه شد که مرد مکثی کرد. نوک قلم روی کاغذ
 منتظر بود.
 - مگر گفتن نام و نشانی اجباری است؟
 مرد، شانه خود را بالا انداخت و نوک قلم به خط
 پائین رفت.
 خانم بیکسی گفت: ترجیح میدهم نام و نشانی
 خود را نگویم. جریان خیلی خصوصی است.
 - در اینصورت مواظب باشید ورقه را گم نکنید.
 - نه، آنرا گم نخواهم کرد.
 - چون هرکسی آنرا پیدا کند می‌تواند بیاید و
 پالتلو پوست را بگیرد.
 - بله. میدانم.
 - فقط شماره آن کافی است.
 - بله، میدانم.
 - جلوی «جنس» چه بنویسم؟
 - آنهم لزومی ندارد. فقط مبلغی را که قرض
 کرده‌ام بنویسید.
 نوک قلم جلوی کلمه «جنس» مکث کرد.
 - بنظر من باید «جنس» را نوشت. اگر بخواهید
 این ورقه را بفروشید آنوقت تشریح جنس لازم است
 ممکن است بخواهید آن را بفروشید.

بگذارم؟

مرد گفت: نه.

خانم بیکسپی برگشت و از مغازه خارج شد. تاکسی در انتظارش بود. ده دقیقه بعد به خانه خود رسید.

همانطور که خم شد تا شوهرش را ببوسد گفت: عزیزم، دلت برای من تنگ نشد؟ سیریل بیکسپی روزنامه را زمین گذاشت. به ساعت مچی خود نگاهی انداخت.

گفت: دوازده دقیقه و نیم از ساعت شش می‌گذرد. کمی دیر کردی نه؟

— آره، میدانم. تقصیر این قطارهای افتضاح است. عمه مود مطابق معمول بتو یک عالم سلام رساند. آخ، چقدر دلم یک لیوان مشروب می‌خواهد. تو چطور؟

شوهر، روزنامه را بدقت، بصورت مرربع مستطیل تا کرد و روی دسته مبل گذاشت. سپس از جای خود بلند شد و بطرف گنجه رفت. همسرش در وسط اطاق ایستاده و همانطور که داشت دستکش‌های خود را درمی‌آورد به شوهر خود نگاه کرده و منتظر مشروب بود.

مرد، پشت به او، خم شده بود و داشت مقدار جین را بدقت اندازه می‌گرفت. چنان آنرا بدقت اندازه می‌گرفت که گوئی دهان مریضی جلویش گشوده شده است.

شوهرش با مقایسه با سرهنگ^۱، چقدر کوچولو بنظر میرسید.

سرهنگ درشت‌هیکل و چهارشانه بود، وقتی به او نزدیک میشدی، بوی خردل میداد. شوهرش کوچولو و نازک‌نارنجی و لاگر بود و فقط بوی عرق نعناع میداد.

بوی قطره‌ای که در دهان می‌چکاند تا نفسش برای مریضان خود بدبو نباشد.

یک استکان کوچولو بالا آورد و گفت: دیدی برای اندازه‌گیری پیک مشروب چه خریده‌ام؟ با آن، حتی میلی گرم را هم می‌توان اندازه گرفت.

— چه عالی عزیزم!

زن داشت با خود فکر می‌کرد: باید طرز لباس پوشیدن او را تغییر بدهم. کت و شلوارهایش واقعاً مسخره است. سابق او هم تصور می‌کرد که آن کتهای شانه بالا آمده، بهسبک مد زمان ادواره با شش دگمه خیلی قشنگ است ولی حالا، صرفاً یک چیز مضحك بود و بس.

آن شلوارهای لوله تفنگی هم مسخره بود. این نوع کت و شلوارها اصلاً به سیریل نمی‌آمد. او، چهره‌ای استخوانی داشت با یک دماغ دراز و یک چانه جلو آمده. وقتی این صورت از بالای چنان‌کت‌شلواری بیرون می‌زد، شبیه کاریکاتور سام‌ولر^۲ می‌شد. البته خود او لابد خیال می‌کرد بوب‌رول^۳ است!

البته وقتی مریض‌های زن به مطب او می‌آمدند، او دگمه‌های کت سفید دندانسازی خود را باز می‌گذاشت تا کت خود را نشان دهد و بنحوی به آنها حالی کند که مرد خانم بازی است. ولی خانم بیکسپی از هر کسی بهتر می‌دانست که آن بال و پر فقط ظاهری است. معنی و مفهومی ندارد. مثل یک طاووس نر که پرها یش ریخته

—۲ Sam Weller فهرمان یکی از کتابهای جارد لز دیکنز

—۳ George Bryan Brummell مرد انگلیسی که به شیک‌پوشی مشهور بود.

چون او نمیداند کدام مریض پولدار است و کدام بی‌پول.
خانم بیکسی لیوان خود را روی میز کنار نیمکت
گذاشت و گفت:

— این مارتینی را عالی درست کرده‌ای. واقعاً عائی
است.

کیف خود را باز کرد و دستمالی بیرون آورد تا
وانمود کند که می‌خواهد دماغ خود را بگیرد. با دیدن
رسید بنگاه رهنی فریاد زد: آه، راستی یادم رفت اینرا
بتو نشان بدهم. این ورقه را الان در تاکسی پیدا کردم.
شماره‌ای روی آن نوشته شده است. فکر کردم نوعی
بلیط بخت‌آزمائی یا از این قبیل چیزها است و آنرا
نگاه داشتم.

ورقه کوچک مقوائی قمهوه‌ای رنگ را بدست شوهرش
داد. مرد آن را گرفت و درست مثل اینکه یک دندان
مریض باشد شروع کرد به معاینه کردن آن.
آهسته گفت: میدانی این چیست؟

— نه عزیزم، نمیدانم.

— این ورقه رسید یک بنگاه رهنی است.

— یعنی چه؟

— ورقه یک بنگاه رهنی. نام و نشانی بنگاه‌هم روی
آن نوشته شده است. در خیابان ششم است.

— آه، چه حیف! تمام امیدهایم نقش برآب شد!
خيال می‌کردم بلیط بخت‌آزمائی است.

سیریل بیکسی گفت: اصلاً ناامید نشو. خود همین
هم خیلی جالب و تفریحی است.

— عزیزم، از چه لحاظ؟

شوهر شروع کرد به شرح دادن که گرو گذاشت

باشد و او هنوز بخواهد در چمنزار عشه‌گری کند. یا
اینکه مثل یکی از آن نباتاتی که به کود احتیاج ندارند.
مثل گل قاصدک. تمام آن گلبرگ‌های زرده رنگ کوچک
 فقط ظاهرسازی و فریب است. اسم این‌گیاهان را گیاه-
شناسان چه می‌گویند؟ انگل. مثل حشرات آبزی تا بستانی.
فکر کرد: یک کمی شبیه نوشته‌های لوئیس کارول^۴
است. قاصدک و حشرات آبزی و دندانسازها.

لیوان مارتینی را از شوهرش گرفت. روی نیمکت
نشست و کیف خود را روی زانوان گذاشت.

گفت: متشرکرم عزیزم. تو دیشب چه کردی?
— در مطب ماندم. چند تا دندان قالبریزی کردم.
به حساب‌ها رسیدگی کردم.

— سیریل، بنظر من موقع آن رسیده که این قبیل
کارها را بعهده منشی یا کس دیگری واگذار کنی. خودت
باید به کارهای مهمتری برسی. مثلاً چرا قالبریزی را
به کارگاه محول نمی‌کنی؟

— ترجیح میدهم شخصاً اینکارها را انجام دهم.
قالبریزی خودم از هر کسی بهتر است و من به‌آن افتخار
می‌کنم.

— عزیزم، میدانم که کار تو فوق العاده است.
دندان‌هائی که می‌سازی واقعاً عالی است. تو بهترین
دندانساز جهان هستی. ولی لزومی ندارد خودت را
اینطور هلاک کنی. چرا خانم پالتی حسابداری را بعهده
نمی‌گیرد؟ مگر حسابداری جزو کارهای منشی نیست؟
— چرا، ولی من باید اول قیمت‌ها را تعیین کنم.

۴ Lewis Carroll نویسنده انگلیسی و مؤلف کتاب، «الیس در سرزمین عجائب» (۱۸۳۲-۹۸)

— البته که می‌توانیم، این ورقه رسید، مال‌ما است.
خانم بیکسبی گفت: یعنی مال من است. من آنرا
پیدا کرده‌ام.

— عزیز دل من، چه فرقی می‌کند؟ ما می‌توانیم با
پرداخت پنجاه دلار صاحب آن جنس بشویم. چطور است؟
زن فریاد زد: آخ، چه بامزه! چقدر جالب است.
بغضوبن اینکه نمی‌دانیم چه چیزی است. ممکن است
هزار چیز باشد. سیریل فکرش را بکن... ممکن است چه
باشد؟

— هزاران چیز. ولی به احتمال قوی یا یک انگشت‌تر
است یا یک ساعت.

— وای که. اگر یک گنج واقعی باشد! منظورم
اینستکه یک چیز عتیقه باشد. مثلًا یک کوزه عالی قدیمی
یا یک مجسمه رومی.

— عزیزم، باید صبر کنیم و ببینم چیست.
— چقدر جالب است. ورقه را بده بمن تا دوشنبه

صبح اول وقت برrom ببینم چه چیز است.

— نه، بهتر است من این کار را بکنم.

زن فریاد زد: آه، نه، بگذار من برrom.

— نه، من سرراه مطب، آنرا از بنگاه می‌گیرم.

— ولی ورقه مال من است. سیریل ترا بخدا بگذار
من اینکار را بکنم. چرا فقط تو تفریح بکنی؟

— عزیزم تو نمی‌دانی این بنگاه‌های رهنی چه پدر—
سوخته‌هائی هستند. ممکن است سرت را کلاه بگذارند.

— نه، نمی‌گذارم سرم را کلاه بگذارند. لطفاً ورقه
را بمن پس بده.

مرد لبخند زنان گفت: علاوه برآن باید پنجاه دلار

یعنی چه و رسید یعنی چه و هر کس که آن ورقه را ارائه
بدهد می‌تواند جنس را دریافت کند. زن، با حوصله،
نطق شوهرش را گوش داد.

گفت: بنظر تو ارزش این را دارد که برویم و جنس
را بگیریم؟

— لااقل ارزش اینرا دارد که بفهمیم چه چیزی است.
این رقم پنجاه دلار را می‌بینی که اینجا نوشته شده؟
معنی آنرا می‌فهمی؟

— نه عزیزم، نمی‌فهمم. چه معنی میدهد؟
— این رقم نشان میدهد که به احتمال قوی جنس‌گرو
گذاشته شده، خیلی با ارزش است.

— یعنی میخواهی بگوئی پنجاه دلار می‌ارزد؟
— پانصد دلار می‌ارزد.
— پانصد دلار؟!

مرد گفت: نمی‌فهمی؟ بنگاه رهنی هرگز بیش از
یکدهم ارزش واقعی جنس را نمی‌پردازد.

— پروردگار، اینرا نمی‌دانستم!

— عزیزم، خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی.
خوب، حالا گوش کن ببین چه می‌گوییم. از آنجائی که نام
و نشانی صاحب جنس روی رسید نوشته نشده است....

— ولی بهرحال لابد یک چیزی روی آن نوشته شده

که بفهماند مال چه کسی است؟

— نه. مردم معمولاً از اینکارها خیلی می‌کنند. مایل
نیستند کسی بفهمد که چیزی را گرو گذاشته‌اند.
خجالت می‌کشند.

— تو فکر می‌کنی می‌توانیم آنرا برای خودمان نگاه
داریم؟

نخواهم گرفت.
— ولی تو گفتی که حتماً پانصد دلار ارزش دارد.
— مطمئنم که ارزش خواهد داشت. بیخودی مضطرب نشو.

— آه، سیریل، چه عالی است. تاب تحمل ندارم.
مرد، همانطور که ورقه را در جیب جلیقه خود می گذاشت گفت: بهر حال شکی نیست که جریان بازمه ای است.

عاقبت صبح روز دوشنبه شد. خانم بیکسی بعدها صبحانه، شوهرش را تا دم در همراهی کرد به او در پوشیدن پالتلویش کمک کرد.

گفت: عزیزم، خودت را در مطب خیلی خسته نکن.
— بسیار خوب.

— ساعت شش به خانه بر می گردی؟
— امیدوارم.

گفت: وقت می کنی به آن بنگاه رهنی بروی؟
— پروردگارا! بکلی فراموشش کرده بودم. الان تاکسی می گیرم و اول به آنجا میروم. بهر حال سرراه مطب است.

— ورقه را که گم نکرده ای؟
— گمان نمی کنم.

دستی به جیب جلیقه زد و گفت: نه، اینجا است.
— باندازه کافی با خودت پول داری؟
— آره، درست باندازه دارم.
زن در مقابل او ایستاد. گره کراوات شوهرش را کاملاً صاف زده شده بود، صاف تر کرد و گفت:
— عزیزم، اگر دیدی چیز قشنگی است یعنی چیزی

پرداخت. باید پنجاه دلار پول نقد داد تا بتوان جنس را گرفت.

زن گفت: من خودم پنجاه دلار دارم.
— بهتر است این کار را بعده من واگذار کنی.
— سیریل، من آنرا پیدا کرده ام. مال من است.
خیلی خوب، پس هرچه بود مال من است.
— عزیزم، البته که مال تو است. لزومی ندارد اینقدر دستپاچه و عصبی بشوی.

— دستپاچه نشده ام فقط به هیجان آمده ام.
— مثلاً فکرش را نکرده ای که ممکن است یک جنس کاملاً مردانه باشد. مثلاً یک ساعت جیبی و یا دگمه سردست. فقط که زنها جنس گرو نمی گذارند.
خانم بیکسی گفت: در آنصورت با کمال میل آنرا بعنوان هدیه کریسمس بتroxahem داد. ولی اگر یک چیز زنانه بود مال من است خوب؟

— شرط بسیار عادلانه ای است. چرا وقتی میروم آن را بگیرم همراه من نمی آمی؟
خانم بیکسی کم مانده بود موافقت کند ولی درست موقع جلوی خود را گرفت. هیچ مایل نبود که صاحب بنگاه در حضور شوهرش با او مثل یک مشتری آشنا رفتار کند!

آهسته گفت: نه، همراه تو نخواهم آمد. در خانه میمانم و منتظر می شوم تا تو برگردی. اینطوری مهیج تر است. امیدوارم چیزی نباشد که به درد هیچ کدام از ما نخورد.

مرد گفت: خوب حرفی زدی. اگر دیدم چیزی است که اصلاً ارزش پرداخت پنجاه دلار را ندارد، آنرا

- اشتباه کردی.
 - یک انگشترا ماس است.
 - خیلی پرت هستی. کمکت می کنم. پوشانکی است.
 - پوشیدنی است. مثلا کلاه؟
 مرد خندید و گفت: نه، کلاه نیست.
 - سیریل تو داری مرا می کشی. بگو ببینم چه چیز
 است؟
 - می خواهم غافلگیرت کنم. امشب آنرا با خودم به
 خانه می آورم.
 زن فریاد زد: ابدآ از این شوخی ها با من نکن. من
 الان خودم به مطب می آیم و آن را از تو می گیرم.
 - بهتر است اینکار را نکنی.
 - عزیزم، خودت را لوس نکن، چرا نیایم؟
 - سرم خیلی شلوغ است. اگر بیائی تمام برنامه
 صبح مرا بهم می زنی. از همین حالا نیمساعت عقب
 افتاده ام.
 - پس موقع ناهار خواهم آمد. خوب؟
 - من برای ناهار تعطیل نمی کنم. خیلی خوب،
 ساعت یک و نیم بیا. من یک ساندویچی می خورم خدا حافظ.
 درست سر ساعت یک و نیم خانم بیکسبی به مطب آقای
 بیکسبی رفت و زنگ در را فشار داد. شوهرش با کت
 سفید دندانسازی، شخصاً در را بروی او باز کرد.
 - آه، سیریل دارم از دلشوره خل می شوم.
 - خل هم خواهی شد. هیچ میدانستی چه زن خوش
 شانسی هستی؟!
 از کریدور گذشته به احاطه عمل دندانسازی رفتند.
 مرد، به منشی خود، خانم پالتنی که می خواست ابزار

که ممکن است بدرد من بخورد آنوقت از مطب بمن تلفن
 می کنی؟
 - آره عزیزم، اگر تو دلت بخواهد تلفن می کنم.
 - سیریل، واقعاً دلم می خواهد چیزی باشد که بدرد
 تو بخورد. ترجیح می دهم مال تو باشد تا مال من.
 - خیلی ممنونم عزیزم. تو مثل همیشه سخاوتمند
 هستی. خوب، بهتر است عجله کنم.
 در حدود یکساعت بعد وقتی تلفن زنگ زد، خانم
 بیکسبی چنان خود را روی تلفن پرت کرد که نزدیک
 بود سیم تلفن پاره شود.
 مرد گفت: آن را گرفتم!
 - آه، سیریل. گرفتی؟ چیست؟ چیز خوبی است؟
 مرد فریاد زد: چیز خوب؟ خوب نیست، عالی است.
 وقتی چشمت بآن بیفتند غش خواهی کرد.
 - عزیزم چیست؟ همین حالا بگو.
 - فقط می گوییم که تو زن خوششانسی هستی.
 - پس واضح است که زنانه و متعلق به من است.
 - البته که مال تو است. معلوم نیست چرا چنین
 چیزی را فقط برای پنجاه دلار گرو گذاشته اند. حتماً
 صاحبش دیوانه شده بوده است.
 - سیریل تو که مرد از دلشوره کشته. تحمل ندارم.
 - وقتی آنرا ببینی خل خواهی شد.
 - چیست؟
 - حدس بزن.
 خانم بیکسبی مکثی کرده بخود گفت: مواطن باش،
 حالا باید خیلی مواطلب باشی.
 گفت: یک گردن بند است.

عقب عقب رفت. فکر کرد: الان فریاد می‌زنم. میدانم که حتماً فریاد خواهم زد.

شوهر، پوست را دیگر تکان نداد. به زن خود خیره شد و منتظر ماند او چیزی بگوید.

گفت: عزیزم، چه شده؟ از آن خوشت نمی‌آید؟ زن با لکنت زبان گفت: چرا... چرا... خیلی قشنگ است. واقعاً زیبا است.

– از زیبائی زبانت بند آمده بود نه؟

– آره، همینطور است.

مرد گفت: جنس آن عالی است. رنگ آنهم خیلی خوب است. قیمت چنین قطعه پوستی در مغازه دو پیست سیصد دلار است....

– حتماً همینطور است.

دو قطعه پوست بود. دو تکه پوست باریک و ناچیز که هنوز سر حیوان با چشمان شیشه‌ای روی آن بود. پنجه‌هاش از طرف دیگر آویزان بود. یکی از پنجه‌ها، سر خود را در دهان گاز گرفته بود.

شوهر گفت: بیا آنرا امتحان کن.

بجلو خم شد و پوست را به گردن زنش انداخت.

سپس عقب رفت تا آنرا ستایش کند.

– عالی است. چقدر بتونمی آید. عزیزم پوست مینک خیلی نادر است، هر کسی از آن ندارد.

– آره، درست است.

– وقتی برای خرید بیرون می‌روی بهتر است آنرا به گردن نیندازی چون مغازه‌دارها خیال خواهند کرد، ما میلیونر هستیم و اجناس را دو برابر با ما حساب خواهند کرد.

جراحی را در ظرفی بجوشاند گفت:

– خانم پالتنی بروید ناھار بخورید. وقتی برگشتید آنها را بجوشانید.

منتظر ماند تا دخترک اطاق را ترک کند. آنوقت بطرف گنجه‌ای رفت که لباس خود را در آن آویزان می‌کرد. مقابل گنجه ایستاد با انگشت به گنجه اشاره کرده گفت:

– آنجا آویزان است. خوب، چشمهايت را ببند.

خانم بیکسبی اطاعت کرد. نفس عمیقی کشید و نفس را در سینه حبس کرد. سکوت حکمفرما شد شنید که شوهرش در گنجه را گشود، صدای خشن خشی بگوشش خورد که از گنجه خارج میشد.

– بسیار خوب، می‌توانی چشمهايت را بازکنی.

زن خندید و گفت: جرأت نمی‌کنم.

– یا الله بازکن.

زن خندید و آهسته یکی از چشمهاش را گشود. سایه شوهرش را در گفت سفید دید که چیزی را در دست گرفته است.

مرد گفت: مینک است. مینک واقعی!

زن با شنیدن آن کلمه جادوئی ناگهان هر دو چشم خود را گشود و جلو رفت تا پالتوی پوست مینک را در آغوش بگیرد.

ولی پالتو پوستی وجود نداشت. از دست شوهرش، فقط یک قطعه مضعلع پوست کوچک یقه آویزان بود.

شوهر، آنرا مقابل دیدگان زنش تکان داده و گفت:

– ببین چه زیبا است.

خانم بیکسبی با دست جلوی دهان خود را گرفت و

گفت: روز زیبائی است نه؟
قدم‌های موزونی داشت و عطر خفیفی از او به مشام
می‌رسید. مانند ملکه‌ای خرامان خرامان راه می‌رفت.
آری، درست مثل یک ملکه، پالتوی پوست دینک مشگی
زیبائی را که سرهنگ به خانم بیکسی بیکسی هدیه کرده بود،
به تن داشت.

— سیریل، البته سعی می‌کنم این موضوع را بخاطر
داشته باشم.
— امیدوارم برای هدیه کریسمس چیز دیگری از
من نخواهی. به حال خیال نداشتیم بیش از پنجاه دلار
برایت خرج کنم.
شوهرش بطرف روشهای رفت که دستهایش را
 بشورد.

— خوب، عزیزم حالا برو و یک ناهار عالی بخور،
خیلی دلم می‌خواست ترا به ناهار دعوت کنم ولی گورمن
دانداش شکسته و در اطاق انتظار منتظر من است.
خانم بیکسی بطرف در رفت.

بخود گفت: الان یکراست می‌روم و آن مردکه بنگاهی
را به قتل میرسانم. همین الان می‌روم و این تکه پوست
یقه مسخره را بصورتش پرت می‌کنم و اگر پالتوپوستم
را بمن ندهد او را بقتل می‌رسانم.
سیریل بیکسی همانطورکه بهشستن دستانش ادامه

می‌داد گفت:
— راستی آیا گفته بودم که امشب دیر بخانه خواهم آمد؟

— نه.
— در حدود هشت و نیم، نه، بخانه خواهم آمد.
خیلی کار دارم.

— خیلی خوب، خدا حافظ.
خانم بیکسی از اطاق خارج شد و در اطاق را محکم
بهم زد.

درست در همان لحظه خانم پالتنی، منشی شوهرش
از راهرو، از کنار او رد شد تا برود ناهار بغورد.
همانطور که از کنار او می‌گذشت لبخندی زد و

خانم پرل پاکت را قبول کرد. از دفتر خارج شد و به خیابان رفت. در پیاده رو مکثی کرد. پاکت را بادست لمس کرد. آیا یک نامه وداع از طرف ویلیام بود؟ شاید. حتماً یک نامه رسمی بود. خشک و رسمی! آن مرد در تمام عمر خود خشک و رسمی بود. غیر از آن نمی توانست باشد.

«ماری عزیز من، امیدوارم که مرگ من چندان حال ترا دیگر گون نساخته باشد و تو همچنان قواعدی را که در طول زندگی توأم ما، ترا راهنمائی کرده اند، اجرا کنی. زرنگ و باوقار باش. در خرج کردن احتیاط بخر ج بد، مواطلب باش که... وغیره وغیره..»
این، نمونه ای از نامه او بود. بدون شک نامه اش اینطور آغاز می شد.

یا اینکه امکان داشت در لحظه آخر زندگی تغییر شخصیت داده و نامه مهربانی برای او نوشته باشد؟! شاید آن پاکت، حاوی یک نامه، یک پیغام زیبا و خوب بودیکنوع نامه عاشقانه، نوعی تشکر از او برای فداکردن سی سال از عمر خود. برای شوهرش یاک میلیون دفعه آشپزی کرده بود، یک میلیون دفعه رختنواب او را جمع کرده بود. شاید نامه ای بود که با رغبت، بارها آنرا می خواند و مرور می کرد. لااقل روزی یکبار، و آن را در جعبه روی میز توالی خود، با جواهرات بدلی خود تا ابد نگاه میداشت.

خانم پرل بخود گفت: شاید قبل از مرگ اخلاقش عوض شده باشد.

پاکت را زیر بغل زد و با عجله به خانه رفت.
در خانه را باز کرد و مستقیماً به اطاق پذیرائی

«ویلیام و ماری»

ویلیام پرل، پس از مرگ، ثروت چندانی از خود باقی نگذاشت و وصیت نامه اش بسیار ساده بود و بجز چند تکه مبل و اثاثیه که برای اقوام خود گذاشته بود، بقیه اموالش به همسرش میرسید.

خانم پرل و وکیل، در دفتر وکیل، بار دیگر با هم وصیت نامه را مرور کردند. پس از آنکه کارشان تمام شد، بیوه زن از جای خود بلند شد تا دفتر را ترک کند. در آن لحظه، وکیل، از روی میز تحریر خود، از لای پوشه ای، یک پاکت لاک و مهر شده بیرون کشید و آن را بطرف موکله خود دراز کرد.

گفت: بمن دستور داده شده اینرا بشما بدهم. شوهر شما، قبل از مرگ. این را برای ما فرستاده بود. وکیل مرد موقر و رنگ پریده ای بود و در موقع حرف زدن با زن، از روی احترام سر خود را بطرفی خم کرده و نگاه خود را پائین انداخته بود.

ادامه داد: خانم پرل، ظاهراً نامه ای خصوصی است، و بدون شک شما دلتان می خواهد در خانه، تنها ای آنرا بخوانید.

از بالای کتاب بروی او دوخته می‌شد. نگاهی تیزبین ولی بسیار ناآشنا. درست مثل نگاهی که دارد چیزی را اندازه می‌گیرد. او هیچ وقت از چشمان شوهرش خوش نیامده بود. چشمهاشی به رنگ آبی کمرنگ. سرد و کوچک و نزدیک بهم. دو چین عمودی و اخمالو آنها را از هم جدا می‌کرد. تمام عمر، آن دوچشم به زن خیره شده و مواطبه کارهای او بود. حتی اکنون، پس از یک هفته زندگی تنها در آن خانه، گاهی با ناراحتی احساس می‌کرد که هنوز آن چشم‌ها در آنجا مواطبه او است. بهرجا میرود اورا دنبال می‌کند. از پشت درها، از روی صندلی‌های خالی و شبها، از پشت پنجره.

زن، آهسته عینک خود را زکیدار آورد و به چشم گذاشت. سپس صفحات نامه را جلوی خود بالا آورد تا نور دیر وقت روز، از پنجه پشت‌سرش روى نامه بیفتند و مشغول خواندن شد:

«ماری عزیز من، تمام این نامه مربوط به تو است و پس از مرگ من بدست تو خواهد رسید از تعداد صفحه‌ها وحشت نکن. سعی کرده‌ام در این نامه برای تو دقیقاً توضیح بدهم که لندی می‌خواهد با من چه بکند و من چرا قبول کرده‌ام و تئوری او در این‌مورد چیست و تا چه اندازه امیدوار است. تو همسر من هستی و باید این چیزها را بدانی. باید مطلع باشی. در عرض چند روز اخیر خیلی سعی کردم درباره لندی با تو صحبت کنم ولی تو هر مرتبه با لجیازی سعی کردی از دست من بگریزی و به حرفهای من گوش نکنی. همانطور که بارها بتو گوشزد کرده‌ام این رفتار تو بسیار احمقانه است و بنظر من خود خواهی ترا میرساند و البته، خودخواهی

رفت. بدون اینکه کلاه را از سر بردارد و یا پالتلویش را از تن درآورد، روی نیمکت نشست. پاکت را باز کرد و نامه را بیرون کشید. در حدود پانزده یا بیست صفحه کاغذ خطدار بود که از وسط تا شده و در گوشه دست چپ با گیره‌ای بهم متصل شده بود. صفحات، با دستخطی ریز و مرتب که او بخوبی با آن آشنائی داشت، پوشیده شده بود. وقتی متوجه شد که جملات، خشک و رسمی و اداری است و آغاز نامه، حتی به یک نامه عادی نیز شباخت ندارد، آنوقت دلشوره‌اش شدت گرفت.

نگاه خود را از روی نامه برداشت. سیگاری آتش زد. پاک عمیقی به سیگار زد و سپس سیگار را روی لبه زیرسیگاری تکیه داد.

بخود گفت: اگر آنچه را که تصور می‌کنم در نامه نوشته باشد در آنصورت بهتر است اصلاً آنرا نخوانم. ولی آیا می‌توان نامه یکنفر مرده را ندیده گرفت و نخواند؟ پله.

خوب...

زن، به مبل خالی ویلیام در طرف دیگر بخاری دیواری نظری انداخت. یک مبل بزرگ چرمی قمه‌های رنگ بود. در عرض سالیان دراز، ماتحت شوهرش، رنگ و روی چرم کف مبل را برده بود. و پشت صندلی، جائیکه سر خود را تکیه میداد، بصورت یک لکه تیره‌رنگ بیضی، باقی مانده بود. شوهرش، آنجا، روی آن مبل می‌نشست و چیز می‌خواند. زن، روی روی او روی نیمکت می‌نشست. دگمه میدوخت یا جوراب رفو می‌کرد یا آرنج یکی از کت‌های او را وصله می‌زد. گاه بگاه یک جفت چشم

دروازه پمپروک، سرسرای بزرگ کریسچرچ، با چه صخره‌ای سن جان که دوازده نوع گل استکانی در آن وجود دارد و نوع نادر این گل، با اسم گل استکانی والدشتین نیز جزو آنها است. همانطور که متوجه شده‌ای هنوز مطلب اصلی را شروع نکرده، دارم شاعرانه می‌شوم. در نتیجه بهتر است بروم سر اصل قضیه. عزیزم، آنرا آهسته بخوان. نگذار غمگین پشوی چون در آنصورت چیزی از این مطالب سر در نخواهی آورد. قول بدی که نامه را آهسته بخوانی و قبل از آغاز آن سعی کنی که خونسردی خود را حفظ کنی.

از جزئیات بیماری من که ناگهان در سینین پیری در من بروز کرد، بخوبی آگاه هستی و لزومی به شرح آن نیست. اتفاق وقت خواهد بود و بس. البته باید تصدیق کنم که حماقت کردم زودتر به دکتر مراجعته نکردم. سرطان، یکی از امراضی است که با داروهای جدید، هنوز می‌توان آنرا معالجه کرد.

اگر سلطان خیلی ریشه نکرده باشد با عمل جراحی می‌توان مریض را نجات داد. ولی در باره‌من، دیگر خیلی دیر شده بود. سلطان، لوزالمعده مرا در خود گرفته بود. در نتیجه معالجه و عمل جراحی هردو، غیرممکن بود.

از یک ماه تا ششم‌ماه وقت برایم باقی مانده بود. هر ساعت غم و اندوه بیشتر مرا در خود می‌گرفت. و بعد، ناگهان، لندي پیدايش شد.

شش هفته قبل، صبح زود یکروز سه‌شنبه بود. خیلی قبل از آنکه تو مطابق معمول بدی‌den من بیائی بمحضی لندي وارد اطاق شد حس کردم که نوعی جنون

نیز بستگی به حماقت دارد. مطمئنم که اگر از جریان مطلع می‌شدمی حتماً در رفتار خود تجدیدنظر می‌کردم. در نتیجه، امیدوارم پس از مرگم، وقتی حواست جمع است، از طریق این نامه، بهتر به حرفهای من گوش بدی. حاضرم قسم بغورم که پس از خواندن داستان من آنوقت آن حالت دلخوری تو جایش را به شوق و شعف خواهد داد. حتی امیدوارم که بمن افتخار خواهی کرد. درخواندن نامه من، باید سبک نوشتمن مرا ببخشی و نیز این تنها طریقی است که می‌تواند پیام مرا بتو حالی کند. باید بدانی که با نزدیک شدن مرگ، کمی احساساتی شده‌ام و اگر جلوی خود را نگیرم آنچنان شوق و شعف در من شدت می‌گیرد که این صفحات را در خود غرق خواهد کرد.

مثلاً خیلی دلم می‌خواهد برایت بنویسم که در عرض این سالیان دراز چه همسر نمونه‌ای بوده‌ای. اگر قدرتی برایم باقی ماند و وقتی باقی باشد، چنین نامه‌ای نیز برایت خواهم نوشت.

در ضمن بینهایت میل دارم درباره این دانشگاه اکسفورد که مدت بیست و هفت سال در آن زندگی و تدریس کرده‌ام چیزی بنویسم. درباره این محل، درباره افتخاری که نصیب من شده است. در این اطاق خواب غم‌انگیز تمام حاطرات و جاهائی را که در عمرم دوست داشته‌ام در کنارم جمع شده‌اند. مثل همیشه آنها را درخشناد و زیبا می‌بینم، امروز بخصوص، از همیشه واضحت بنظرم می‌رسند. آن راه کنار پارکهای دریاچه کالج ورستر، جائیکه لاولیس^۱ در آن گردش می‌کرده است.

مرا دفن خواهند کرد.
 – دیگر بدتر! بعدش چه می شود؟ خیال می کنی پس از مرگ به بهشت خواهی رفت؟
 من گفتم: گمان نمی کنم. بهر حال تصورش تسکین دهنده است.
 – شاید هم به جهنم رفتی.
 – دلیلی نمی بینم که مرا به جهنم بفرستند.
 – ویلیام عزیز، از پروردگار متعال هیچ کاری بعید نیست!!
 من پرسیدم: خوب، حالا منتظرت از این حرشهای چیست؟
 او گفت: من شخصاً معتقدم که پس از مرگ، همه چیز تمام می شود. مگر اینکه...
 متوجه شدم که دارد بدقت مرا نگاه می کند. مکثی کرده لبخند زد. سپس بمن نزدیکتر شده و ادامه داد: مگر اینکه عقلت برسد و خودت را در اختیار من بگذاری. آیا حاضری پیشنهادی را قبول کنی؟
 – من اصلاً نمی فهمم داری راجع به چه صحبت می کنی.
 – در اینصورت گوش کن تا برایت توضیح بدهم. ممکن است یکدفعه بعرفم گوش بدھی؟
 – بسیار خوب. اگر دلت میخواهد حرف بزن. بهر حال حرشهایت دردی را دوا نمی کند.
 – درست برعکس! مخصوصاً پس از مرگ!
 بدون شک او انتظار داشت که من با شنیدن این جمله، از جای پیرم. ولی من تکانی نخوردم. گوئی انتظارش را داشتم. بیحرکت در جای خود دراز کشیده و

دارد در هوا موج میزند. او، برخلاف سایر کسانی که نوک پا نوک پا و گوسفندوار بدیدن من می آیند، داخل نشد. برعکس، لبخندزنان و با اراده وارد شد و یکراست بطرف تختخواب من آمد. ایستاد، با چشم اندازی درخشناد خود بمن نگاه کرد و گفت: ویلیام عزیز من، دیگر از این بهتر نمی شود. تو درست همان کسی هستی که من عقبیش می گردم. خیلی به درد من می خوری.
 در اینجا لازم به توضیح است که گرچه من و جان لندي مدت نه سال باهم دوست بوده ایم ولی او هرگز به خانه ما پا نگذاشته است و تو شاید یا اصلاً او را ندیده ای و یا فوقش، یکی دوبار، او را ملاقات کرده ای، من، درست است که فلسفه تدریس می کنم ولی همانطور که میدانی در این اواخر خیلی به علم روانشناسی علاقمند شده ام. من و لندي هردو به یک چیز علاقه پیدا کرده ایم. او جراح اعصاب ماهری است و اخیراً مطالعات خود را در اختیار من گذاشت. بخصوص نتایج مختلف عمل لوبوتومی در انواع مختلف بیماری های روانی.
 در نتیجه تو می توانی بفهمی که وقتی او، آنروز سه شنبه صبح یکمرتبه وارد اطاق من شد هردو حس کردیم که حرف یکدیگر را خوب می فهمیم.
 یک صندلی به کنار تخت من کشید و گفت: گوش کن، تو تا چند هفته دیگر خواهی مرد. نه؟

جمله، چون از دهان لندي خارج شده بود، در نتیجه چندان بنظرم ظالمانه نرسید. برعکس، باید بگوییم که اشاره به آن مرض ممنوع، بنوعی هم نشاط انگیز بود.
 – تو در همین اطاق نفس آخر را خواهی کشید.
 بعد، جسدت را بیرون می برند و می سوزانند. من گفتم:

کار می‌کرد. زنده بودنش را با چند آزمایش ثابت کردند. مثلاً روی دهانش غذا ریختند. زبان‌سگ از دهان بیرون آمد و غذا را لیسید. چشمهاش، در اطاق حرکت انسان را دنبال می‌کرد.

از این آزمایش به نوع قانع‌کننده‌ای می‌شد نتیجه گرفت که سر و مغز جهت زنده‌ماندن لزومی ندارد حتّمًاً به بدن متصل باشد. البته بشرطی که خون مورد نیاز دارای اکسیژن بطرز صحیحی تهیه شده باشد.

از دیدن این فیلم، نقشه‌ای که داشتم رفته در فکرم قوت کرد. نقشه من این بود که مغز یک بشر را پس از مرگ از جمجمه بیرون آورده و جداگانه برای زمان نامحدودی زنده نگاه دارم.

مثلاً مغز تو را پس از مرگت.

من گفتم: اصلاً فکرش را هم نکن.

— ویلیام حرف مرا قطع نکن. بگذار حرفم تمام شود. نتیجه آزمایشات بعدی من این بود که مغز بطور عجیبی قادر است از خود نگهداری کند. نخاع می‌سازد و جریان جادوئی فکر و خاطره که در درون مغز بوجود می‌آید می‌تواند بدون بدن، و حتی بدون جمجمه نیز به زیستن ادامه دهد. البته همانطور که گفتم اگر در شرائط مناسب نوع مناسب‌خون اکسیژن‌دار به آن رسانده شود.

ویلیام عزیز من، برای یک لحظه به مغز خود فکر کن. یک مغز کاملاً سالم. ثمره یک عمر داشت و در آن ذخیره شده است. سال‌های سال، کار و فعالیت، مغز فعلی ترا بوجود آورده است و حالا که می‌خواهی از آن نتیجه‌ای بگیری، همراه بقیه جسم تو خواهد‌بود. صرفاً بخطاطر

بصورت او نگاه می‌کردم. به لبخند آرام او که همیشه حاشیه طلائی یکی از دندان‌های طرف چپ او را نمایان می‌ساخت.

— ویلیام، من سال‌ها است که دارم روی این موضوع مطالعه می‌کنم. یکی دونفر هم اینجا، در بیمارستان بمن خیلی کمک کرده‌اند. بخصوص موریسون. آزمایشاتی روی حیوانات انجام داده‌ایم. وحالا، به مرحله‌ای رسیده‌ام که می‌توانم روی بشر آزمایش کنم. مطالعات من بسیار وسیع است و در لحظه اول ممکن است بنظر عجیب و غریب و غیرعملی برسد. ولی از نقطه نظر جراحی دلیلی وجود ندارد که قضیه عملی نباشد.

لندی بجلو خم شد و دو دست خود را روی لبه تخت من گذاشت. چهره خوشایندی دارد با آن گونه‌های برجسته می‌توان گفت که مرد خوش‌قیافه‌ای است. قیافه دکتری دارد! البته اگر چنین لغتی وجود داشته باشد! قیافه‌ای است که تقریباً همه دکترها دارند. از وسط تخم چشم آنها نوعی علامت الکتریکی بطرف تو می‌درخشد که می‌گوید « فقط من می‌توانم ترا نجات بدهم ». چشم‌های جان لندی درشت و درخشنan بود و تخم چشم‌هایش با هیجان جرقه می‌زد.

گفت: چندی قبل یک فیلم کوتاه طبی دیدم که در روسیه تهیه شده بود. فیلم نسبتاً وحشتناکی بود. ولی بسیار جالب بود. نشان می‌داد که کله یک سگ را کاملاً از بدنش جدا کرده‌اند. ولی کله سگ با خون مصنوعی که توسط شرائین و رگ‌ها، از طریق یک قلب مصنوعی به آن میرسید زنده نگاه داشته شده بود. کله سگ روی چیزی شبیه به یک سینی قرار داشت و زنده بود. مغزش

او برای خود سیگاری درآورد و آنرا با فندک کوچکی
باندازه یک سکه یک شلینگی روشن کرد، گفت: کسانی
که سازنده لوازم جراحی من هستند، اینرا بمن هدیه
کرده‌اند. فندک قشنگی است نه؟
من فندک را معاینه‌ای کرده و به او پس دادم.
او سؤال کرد: می‌توانم بحروف ادامه بدهم؟
— ترجیح می‌دهم ادامه ندهی.
— تو فقط گوش بده. خواهی دید که برایت جایب
خواهد بود.

چند خوش انگور آبی رنگ در بشقابی کنار تخت
بود. بشقاب را روی سینه‌ام گذاشته و مشغول خوردن
شدم.
لندي گفت: من باید حاضر و آماده، درست در
لحظه مرگ کنار تو باشم تا بتوانم بلاfacله مفرز ترا
بیرون آورده و آن را زنده نگاه دارم.
— یعنی آن را در سرم زنده نگاهداری؟
— آره، در مرحله اول مجبورم.
— و بعد، مفرز را کجا خواهی گذاشت?
— اگر اصرار داری بدانی. در یک لگن.
— داری این حرف‌ها را جدی می‌گوئی؟!
— البته که جدی می‌گوییم.
— خیلی خوب، ادامه بده.

— تو احتمالاً میدانی که وقتی قلب از طیش باز
می‌ماند و خون تازه و اکسیژن دیگر به مفرز نمیرسد،
پوشش‌های مفرز پسرعت می‌میرند. در حدود چهار تاشش
دقیقه طول می‌کشد تا تمام مفرز بمیرد. حتی پس از
گذشتن فقط سه دقیقه، مقدار زیادی از مفرز آسیب‌دیده

اینکه لوز المعده کوچولوی احمق تو سرطان گرفته است!
من به او گفتم: خیلی از لطف تو ممنونم. بهتر است
حرفت را همینجا تمام کنی. تصور آن حالم را بهم می‌زنند
و حتی اگر تو بتوانی چنین عملی انجام بدی که گمان
نمی‌کنم بتوانی، باز هم بیفایده خواهد بود. اگر من
قرار بشود که نه حرف بزنم نه چیزی بشنوم و حس کنم
در آنصورت خاصیت یک مفرز زنده چیست؟ نه، بنظر من
اصلاً کار خوبی نمی‌رسد.

لندي گفت: ولی من معتقدم که تو قادرخواهی بود
با مارابطه برقرار کنی. و ما می‌توانیم تا اندازه‌ای به تو
قوه باصره عطا کنیم. ولی بهتر است عجله نکنیم، بموقع
خود به این رسیدگی خواهیم کرد. حقیقت امر اینستکه
تو بهرحال، بزودی خواهی مرد، و نقشه من فقط بعد
از مرگ تو، بتومن بوطمه شود و بس. ویلیام هرفلیسوف
واقعی حاضر است که بخاطر پیشرفت علم، جسد خود را
در اختیار دانشمندان مربوطه بگذارد.

من جواب دادم: ولی نظریه تو درباره من چندان هم
صحیح نیست چون ممکن است پس از عملیات تو من
نده نمانم.

او لبخندی زد و گفت: ممکن است حق باشو باشد
ولی بهرحال نباید پیشنهاد مرا ردکنی باید درباره‌اش
اطلاعات بیشتری بدست بیاوری.

— گفتم که نمی‌خواهم بیش از این درباره‌اش حرف
بزنم.

او قوطی سیگارش را جلو آورد و گفت: بیا، یک
سیگار بکش.

— میدانی که من سیگاری نیستم.

است. در نتیجه باید خیلی سریع عمل کنم. با کمک دستگاه، کار ساده‌ای خواهد بود.

— کدام دستگاه؟

— قلب مصنوعی. ما در اینجا نمونه‌ای از قلب مصنوعی که توسط الکسیس‌کارل^۲ و لیندبرگ اختراع شده است در اختیار داریم. این قلب مصنوعی بهخون، اکسیژن می‌دهد، آنرا در حرارت مناسب حفظ می‌کند، آنرا با فشار مناسب تلمبه می‌زند و چند عمل دیگر نیز انجام می‌دهد. دستگاه بسیار ساده‌ای است.

من گفتم: بگو ببینم در لحظه مرگ چه عملی انجام می‌دهی. اولین کاری که می‌کنی چیست؟

— آیا تو درباره تار و پود و رگ و ریشه مفرز چیزی میدانی یانه؟

— نه.

— در اینصورت گوش بده. مشگل نیست. خون توسط چهار شریان به مفرز می‌رسد. دو شریان ستون فقرات و دو شریان گردان. تا اینجاش را فهمیدی؟

— بله.

جریان بر عکس آن نیز، ساده‌تر است. خون، از مفرز توسط دو شاهرگ خارج می‌شود، در اینصورت چهار شریان خون را بالا برده و دو شاهرگ خون را پائین می‌آورد. این شاهرگها در داخل مفرز به مویرگهای بیشماری تقسیم می‌شوند ولی ما به آنها کار نداریم.

من گفتم: بسیار خوب، فرض کنیم من همین الان مرده‌ام. تو چه کار خواهی کرد؟

— بلا فاصله گردن ترا باز می‌کنم و چهار شریان

اصلی را بدست می‌آورم. در هریک از آنها یک سوزن بلند تو خالی فرو می‌کنم. این چهار سوزن توسط لوله‌های به قلب مصنوعی متصل خواهد شد. آنوقت بسرعت دو شاهرگ راست و چپ را نیز بیرون کشیده و آنها را نیز به قلب وصل می‌کنم تا جریان خون را کامل کرده باشم. قلب مصنوعی را قبلاً با خون مناسب آماده کرده‌ام. آن را بکار می‌اندازم و گردن خون در مفرز تو مثل اول ادامه خواهد یافت.

— و من مثل آن سگ روی خواهم شد.

— گمان نمی‌کنم. چون تو پس از مرگ بیهوش خواهی شد و مدتی طول می‌کشد تا مفرز دوباره بکار بیفتند. یعنی البته اگر بیهوش بیائی. ولی بهر حال باهوش یا بیهوش حالت جالبی خواهی داشت. یک جسد سرد و مرده و یک مفرز زنده!

لندی مکثی نموده و این نقشه عالی را در دهان مزه مزه کرد. چنان از تغیلات خود حظ کرده بود که اصلاً بمفرش خطور نمی‌کرد شاید من موافق با این عملیات نباشم.

ادامه داد: در این مرحله باید سر فرست و با صبر و حوصله بکار خود ادامه بدهیم. قبل از هر کار باید تو را به اطاق عمل ببریم. البته با قلب مصنوعی که پیوسته بتو خون میرساند. اشکال بعدی در اینستکه...

من گفتم: بسیار خوب، کافی است. حوصله شنیدن جزئیات را ندارم.

او گفت: نه، حتماً باید بشنوی. تو باید بدانی دقیقاً چه عملیاتی روی تو انجام خواهد گرفت. چون بعداً وقتی بیهوش آمدی برای خودت مفید خواهد بود. باید بخاطر

یک لخته خون از مفرز او بیرون آوردم. همانطور که در جمجمه او مشغول عمل بودم، یکمرتبه بهوش آمد و شروع کرد به صحبت کردن.

پرسید «من کجا هستم؟»

«تو در بیمارستان هستی»

او گفت «چندان هم بد نیست»
از او پرسیدم، «بگو بینم آیا این عمل خیلی دردناک است؟»

او جواب داد: «نه، ابدأ، تو داری چه می‌کنی؟»

— «دارم از مفرز تو یک لخته خون بیرون می‌آورم»
«راستی؟»

«بیحرکت بمان و تکان نخور، تقریباً عمل تمام شده است»

«پس اینهمه سردردکشیدن زیر سر این مادرسگ بود!»

لندی مکثی کرد و از یاد آوری این جریان لبخندی زد. ادامه داد: همین مرد، روز بعد، چیزی را بخطاطر نمی‌آورد، مفرز چه چیز عجیبی است.

من گفتم: بهر حال مرا باید با پروکائین بیهوش کنی.

— خیلی خوب، ویلیام هر طور تو دلت بخواهد. بعد یک اره تیز برمیدارم و کاسه سر ترا بدقت اره می‌کنم. آنوقت مفرز تو، یعنی پوشش خارجی آن کاملاً در اختیار من خواهد بود. ممکن است تو اطلاع نداشته باشی که مفرز در سه قشر جداگانه قرار گرفته است. قشر خارجی یا قشر خاکستری، پوشش وسطی با اسم آراکنوئید و قشر داخلی با اسم ماده سفید. مردم عامی خیال می‌کنند مفرز

داشته باشی که دقیقاً کجا هستی و چگونه به آنجا رفته‌ای. اینرا باید برای راحتی خیال خودت بدانی. نه؟ من در تخت خود بی حرکت دراز کشیده و به او خیره شده بودم.

— اشکال بعدی جدا ساختن مفرز تو از جسد تو است. بصورت تیکه صدمه ندیده و یک تکه جدا شود. جسد تو که شروع به گندیدن کرده است بدرد ما نمی‌خورد. جمجمه و صورت نیز بدرد ما نمی‌خورد. به آنها احتیاجی نداریم. فقط مفرز بدرد من می‌خورد. مفرز تمیز و زیبا، زنده و کامل. در نتیجه وقتی ترا روی تخت عمل می‌خوابانم یک اره کوچک بسیار تیز برمی‌دارم و با آن کاسه سر ترا اره می‌کنم. تو قبل از مرده‌ای در نتیجه لژومی ندارد که ترا با داروی بیهوشی، بیهوش کنم.

من گفتم: جرأت‌داری نکن!

— ویلیام قول میدهم که سرد و منجمد خواهی بود. فراموش نکن که تو چند دقیقه قبل از آن عمل، مرده‌ای. من گفتم: من اجازه نمی‌دهم کاسه سرم را بدون بیهوشی، اره کنند.

لندی شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت: برای من فرقی نمی‌کند. برای اینکه خیالت راحت باشد کمی پروکائین بتو تزریق خواهم کرد. یا اصلاً اگر می‌خواهی تمام جمجمه‌ات را، تمام سرت را از گردن به بالا با پروکائین پر خواهم کرد.

من گفتم: خیلی از لطف تو ممنونم!
او ادامه داد: میدانی، گاهی اوقات حوادث عجیبی رخ می‌دهد. همین هفته گذشته بود. مرد بیهوشی را به بیمارستان آوردند و من بدون اینکه او را بیهوش کنم

جمجمه ترا کاملا بکنم و چیزهای اضافی دور مغز را از آن بیرون بکشم. در آنصورت مغز، فقط از قسمت پائین به بدن متصل خواهد بود یعنی توسط ستون فقرات، چهار شریان و دو شاهرگ. خوب، بعد چه می‌شود؟ ستون فقرات را درست از زیرمغچه قطع می‌کنم. البته مواطن خواهم بود که به دو شریانی که از آن ناحیه می‌گذرند صدمه‌ای وارد نیاید. اکنون روی قشر خاکستری باز است. من باید با دوختن دو طرف آن به یکدیگر روی آنرا بپوشانم. عمل ساده‌ای خواهد بود.

دراینجا برای انجام آخرین مرحله کار، آماده هستیم. روی میز، یک لگنچه باما می‌رینگ قرار دارد یعنی محلولی که از آن در جراحی اعصاب استفاده می‌کنیم و جهت تغذیه بکار می‌رود. آنوقت مغز را کاملا از شریان جدا کرده، آنرا در دست گرفته و به لگنچه منتقل می‌کنم. وقتی مغز در لگنچه قرار گرفت فقط یک لحظه طول می‌کشد تا بار دیگر شریان‌ها و رگ‌ها را به قلب مصنوعی وصل کنم و جریان خون را دوباره بکار بیندازم. لندی گفت: خوب، حالا مغز تو، زنده در لگنچه قرار گرفته است و ممکن است سال‌های سال به زنده بودن خود ادامه دهد. البته با مواطن خواهی از جریان خون قلب مصنوعی.

— ولی آیا این مغز کار خواهد کرد؟

— ویلیام عزیز من، از کجا بدانم؟ حتی نمی‌دانم تو اصلا بهوش خواهی آمد یانه؟

— و اگر بکار بیفتد؟

— آنوقت عالی خواهد شد.

من گفتم: راستی؟

باید اعتراف کنم که موضوع برایم خیلی جالب شده

ماده‌ای است برهنه که در داخل جمجمه در مایعی غوطه‌ور است. ولی اینطور نیست. مغز، منظم و مرتب در داخل این سه قشر محکم پیچیده شده است. و نخاع در داخل آنها جریان دارد. این مایع را مخچه می‌سازد و در سلسله اعصاب جریان می‌یابد.

من این قشر را بحال خود می‌گذارم. اسمهای قشنگی دارند نه؟ به آنها دست نخواهم زد. چون مویرگهایی که خون را از مغز بیرون می‌راند در داخل قشر خاکستری است.

ادامه داد: حالا، کاسه سر ترا برداشته و مغز تو در سه قشر خود در اختیار ما است. قدم بعد، از همه مشکلتر است. برداشتن مغز بنوعی که چهار شریان و دورگی که از پائین آن آویزان است آسیب ندیده و بتوان آنها را به قلب مصنوعی متصل نمود، این کار بسیار بفرنج، پیچیده و طولانی است. قیچی کردن مقدار زیادی غضروف، بیحس کردن تعداد بیشماری عصب، قطع کردن و گره زدن مویرگهای بیشمار. تنها طریقی که ممکن است امید موفقیت بمن بدهد اینستکه یک چاقو بردارم و جمجمه ترا مثل یک پرتقال پوست بکنم تا اینکه دو طرف مغز کاملا برایم عیان شود. اشکالات این عمل خیلی تکنیکی است آنها را برایت توضیح نمی‌دهم ولی تقریباً مطمئن که می‌توان آنرا انجام داد. صرفاً مهارت در جراحی و صبر و تعلم لازم دارد. فراموش نکن که من وقت زیادی در اختیار خواهم داشت. چون قلب مصنوعی در کنار تخت عمل مشغول فعالیت است و مغز را زنده نگاه داشته است.

خوب، حالا فرض کنیم من موفق بشوم و پوست

بود.

— البته که عالی خواهد شد. مغز تو در آنجا، با خاطرات خود، به فعالیت خود ادامه خواهد داد.
من گفتم: ولی نه چیزی می بیند، نه حسی می کند،
نه بوئی می شنود، حرف نمی زند و قوه شنوایی نخواهد داشت.

او فریاد زد: آه، میدانستم که چیزی را فراموش کرده‌ام. در باره چشم چیزی بتو نگفتم. گوش کن، خیال دارم یکی از اعصاب بصره و یکی از چشم‌هایت را هم کنار بگذارم. عصب باصره شبیه درجه حرارت است و پنج سانتیمتر طول آن است. بین چشم و مغز قرار گرفته است. قشنگی جریان اینستکه این عصب، در حقیقت ادامه خود مغز است. قشر روی مغز ادامه پیدا کرده و روی تخم چشم را می‌گیرد. در نتیجه قسمت عقب چشم با مغز در تماس نزدیکی است و نخاع در آن نیز جریان دارد. تمام این چیزها به آزمایش من کمک می‌کند و فرضیه اینکه بتوانم یکی از چشم‌های ترا هم زنده نگاه دارم، امکان پذیر می‌سازد. از همین حالا یک جعبه کوچک پلاستیکی ساخته‌ام تا بجای کاسه چشمی، تخم چشم ترا در بر بگیرد. وقتی مغز در لگنچه قرار گرفت و در آن مایع غوطه‌ور شد آنوقت تخم چشم تو نیز در پوشش خود روی سطح آن مایع شناور خواهد شد.

من گفتم: و به سقف اطاق خیره می‌شود!

— آره. چون عضله‌ای وجود ندارد که تخم چشم بتواند به اطراف حرکت کند. ولی بامزه است. تو آنجا آرام و راحت در لگنچه دراز می‌کشی و دنیا را تماشا می‌کنی.

من گفتم: آره خیلی مضحك است. چطور است یک گوش هم برایم بگذاری.

— نه. این مرتبه، بهتر است گوش نگذارم.

— یا الله من گوش می‌خواهم. من باید یک گوش داشته باشم.
— نه.

— می‌خواهم به آهنگهای باخ گوش کنم.

لندی به مهر بانی گفت: تو نمی‌توانی درک کنی چقدر مشکل است. قوه شنوایی، یعنی دستگاه شنوایی صدھا بار از ساختمان یک چشم پیچیده‌تر است و علاوه بر همه اینها در ساختمانی استخوانی قرار گرفته است. اعصاب شنوایی همه در استخوان قرار گرفته و نمی‌توان آنرا دست نخوردہ بیرون کشید.

— نمی‌توانی آنرا با استخوان در لگنچه قرار بدھی؟
لندی به خشونت گفت: نه. جریان خود بخود مشکل و غامض است. علاوه بر این، اگر چشم کار کند آنوقت قوه شنوایی چندان مهم نخواهد بود. می‌توانیم پیام‌های خود را جلوی تو بگیریم تا آنها را بخوانی. تصمیم در باره آنچه که لازم است و آنچه که لازم نیست را بعضه‌ده من واگذار کن.

— من که هنوز موافق نکرده‌ام.

— ویلیام. من میدانم که خواهی کرد. میدانم.

— چندان از این عمل خوش نمی‌آید.

— پس ترجیح میدهی بمیری و همه چیز تمام شود؟

— شاید. هنوز نمی‌دانم. حرف نمی‌توانم بزنم؟
می‌توانم؟

— البته نه.

او ناگهان از جای بلند شد و بطرف در رفت.
من گفتم: یک سؤال دارم.
او دستش روی دستگیره در بود. پرسید: چه سؤالی ویلیام؟
— یک سؤال ساده. آیا تو شخصاً معتقد‌ی که وقتی مغز من در آن لگنجه قرار بگیرد، مثل الان، کار خواهد کرد؟ آیا مثل حالاً فکر خواهم کرد. آیا خاطرات همچنان دست نخورده باقی خواهد ماند؟

او جواب داد: دلیلی مخالف آن وجود ندارد. مغز، همان مغز خواهد بود. مغز زنده‌ای خواهد بود. به‌آن صدمه‌ای وارد نیامده است. دست نخورده باقی‌مانده است. ما حتی قشرهای آنرا هم از هم جدا نکرده‌ایم. البته تمام اعصاب آنرا بجز عصب باصره قطع کرده‌ایم، در نتیجه افکار تو تحت تأثیر احساسات تو واقع نخواهد شد. تو در جهانی مجزا و مطلق به‌زندگی ادامه خواهی داد. هیچ چیز، حتی درد ترا ناراحت نخواهد کرد. چون عصبی برایت باقی نمانده، دردی را حس نخواهی کرد. یکنوع زندگی تقریباً کامل. نگرانی، ترس، گرسنگی، تشنجی وجود نخواهد داشت. میلی هم در تو باقی نخواهد ماند. فقط قوه تفکر و خاطرات برایت می‌ماند و اگر چشمی که برایت باقی‌مانده است بتواند کار کند، در آنصورت می‌توانی حتی کتاب هم یغوانی. بنظر من وضعیت دلپذیری است.

— آره، ویلیام خیلی خوب می‌شود. بخصوص برای یک پروفسور فلسفه.

— یک تجربه فوق العاده است. خواهی تو اanst زاهدانه و در آرامش، درباره کارهای جهان قضاوت

— پس چطور با تو رابطه برقرار کنم؟ تو از کجا خواهی فهمید من زنده مانده‌ام یا نه؟
— برای ما خیلی ساده است. بادستگاه مغز‌نگاری سیم‌های آنرا به‌لبه حاشیه مغز تو در لگنجه وصل خواهیم کرد.

و آنوقت می‌فهمید من مرده‌ام یا زنده؟
— آه، البته. این قسمت از برنامه را دیگر هر بیمارستانی می‌تواند انجام دهد.

— اما آیا من می‌توانم با تو رابطه برقرار کنم؟
لندي گفت: می‌توانسی. در لندن، مردی به نام ورت‌هایمر زندگی می‌کند که دارد درباره سلوول‌های مغز آزمایشات جالبی انجام می‌دهد. من با او تماس گرفته‌ام. نمیدانم تو میدانی یانه که مغز، در حال تفکر از خود اشعه‌های شیمیائی والکتریکی بیرون می‌دهد؟ این اشعات بصورت موج بیرون می‌زند. تقریباً چیزی شبیه به امواج رادیو.

من گفتم آقای ورت‌هایمر یک دستگاهی شبیه به دستگاه اندازه‌گیری امواج مغز، البته خیلی دقیق‌تر از آن ساخته است و ادعا دارد که می‌تواند مقداری از امواج فکری را بخواند. این دستگاه نوعی نمودار از خود به جای می‌گذارد که می‌توان آن را به کلمات ترجمه نمود. میخواهی از ورت‌هایمر تقاضا کنم بدیدن تو بیاید؟

من گفتم: نه.

لندي مطمئن بود که من حاضرم پیشنهاد او را پذیرم ولی من از رفتار او چندان خوش نمی‌آمد.

به‌هاو گفت: برو و مرا تنها بگذار. اگر مرا دستپاچه کنی اصلاً به نتیجه‌ای نخواهی رسید.

زندگی ادامه دهد. خوب، عجالتاً خداحافظ. فردا، باز
بدیدنت می‌آیم. از اطاق خارج شد، و همانطور که می‌
توانی حدس بزنی مرا آشفته حال پرجای گذاشت. پس
از رفتن او، عکس‌العمل من نسبت به این جریان چندان
خوب نبود. از تصور اینکه، من با تمام عناصر فکری بود،
دست نخورده تبدیل به قطعه کوچولوئی مغز می‌شدم و در
لگنچه‌ای قرار می‌گرفتم، دلم را آشوب می‌کرد. مهوع و
زشت و وحشتناک بود. علاوه بر آن، آن حس بیچارگی در
لگن! پس از آن دیگر اعتراضی وجود نداشت. قادر
نبودم اعتراض کنم، از او توضیحی بخواهم و تا وقتی
مرا زنده نگاه می‌داشت مجبور به اطاعت بودم.

و بعد، اگر تحمل نمی‌کردم باید چه می‌کردم؟ اگر مثلاً
قضیه از لحاظ جسمانی دردنگ می‌شد و یا مثلاً حملات
عصبی بمن دست می‌داد؟

پا نداشتم که فرار کنم. صدائی نداشتم که فریاد
بکشم. هیچ. مجبور بودم برای دو قرن آینده لبخندزنان
همه چیز را تحمل کنم.

حتی لبخند هم نمی‌توانستم بزنم. دهان نداشتم.
ناگهان فکر عجیبی به مغزم خطور کرد. وقتی پای
یکنفر را قطع می‌کنند او غالباً تصور می‌کند که پایش
هنوز سر جای خود باقی است. به پرستار می‌گوید که
انگشتان پائی که دیگر وجود ندارد خارش گرفته است
و غیره غیره. اخیراً چیزی در این مرد خوانده بودم.

بسیار خوب. در آن صورت آیا مغز من نسبت به بدنش
که دیگر وجود نداشت، زجر نمی‌کشید؟ تمام دردهای من
بار دیگر بمن حمله‌ور می‌شد و من قادر نبودم حتی برای
تسکین درد، یک قرص آسپرین بخورم. ممکن بود پایم

کنی. هرگز بشر به چنین قدر تی نرسیده است. خدا می‌
داند چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد! شاید افکار
بزرگ و راه حل‌های فوق العاده‌ای بنظرت برسد. شاید
بتوانی وضع زندگی ما را در این دنیا بکلی تغییر بدھی.
تصورش را بکن که تا چه حد می‌توانی تمرکز فکری
داشته باشی.

— چقدر یأس و نومیدی.

— نه. مایوس نخواهی شد. وقتی آرزوئی نداشته
باشی در نتیجه یأس و نومیدی نیز مفهومی ندارد. و تو،
لاقل از لحاظ جسمانی آرزوئی نخواهی داشت.

— به احتمال قوی زندگی خود را در این دنیا بخاطر
خواهم آورد و ممکن است دلم بخواهد برگردم.

— برگردی؟ به چی؟ به این زندگی مزخرف. دلت
می‌خواهد از آن لگنچه راحت و آرام به این تیمارستان
مرا جمعت کنی؟

— من گفتم: یک سوال دیگر. فکر می‌کنی تا چند
مدت بتوانی آن را زنده نگاه داری؟

— مغز را؟ خدا می‌داند. احتمالاً برای سالیان دراز.
محیط زیست تو ایده‌آل خواهد بود. بسیاری از عناصری
که باعث گندیدن و فاسد شدن عضوی می‌شود، از تصدق
سر قلب مصنوعی وجود نخواهد داشت. فشار خون همیشه
یکسان خواهد بود. عملی که در زندگی حقیقی، غیر
ممکن است. درجه حرارت نیز یکسان خواهد بود. ترکیب
شیمیائی خون تقریباً کامل خواهد بود. چیز ناخالصی از
قبيل میکرب، ویروس، باکتری در آن وجود نخواهد داشت.
ممکن است احتمانه بنظر برسد ولی بنظر من، در چنین
شرط مساعدی، مغز بتواند دویست سیصد سال به

پشتد درد پگیرد، ممکن بود یکمرتبه دل پیچه بگیرم. یا مثلاً ادرارم بگیرد. تو مرا می‌شناسی. وقتی شاشم می‌گیرد دیوانه می‌شوم و نمی‌توانم خودم را نگاه دارم. مشانه‌ام منفجر می‌شود.

خدا بدور!

مدتها در تخت دراز کشیدم و باین امکانات وحشت‌ناک فکر کردم. و بعد، طرفهای ظهر، یکمرتبه روحیه‌ام عوض شد. دیگر آنطور وحشت نکردم. با عقل و برهان، پیشنهاد لندی را در ذهنم مرور کردم. از خود سوال کردم: مگر نه اینکه تا چند هفته دیگر مفرغ من بکلی از بین خواهد رفت. پس امید زنده ماندن آن، امید بخش است. من به مفرغ خود اقتدار می‌کنم. مفرغ با هوش و فهمیده‌ای دارم. اطلاعات با ارزشی در آن ذخیره شده است و هنوز قادر است تئوری‌های خوب و مهمی را بوجود بیاورد. آری، مفرغ من نمونه‌ای است. در حالیکه جسم من جسم بیچاره من، آنچه را که لندی بدور خواهد انداخت چیز بیهوده‌ای است. ماری عزیز من، تو هم با من موافق هستی که در بدن من چیزی وجود ندارد که ارزش حفظ شدن داشته باشد.

در تختخواب دراز کشیده و انگور میغوردم. انگور خوشمزه‌ای بود. سه هسته کوچک هر جبهه را درآورده و در لبه بشقاب قرار دادم.

به آرامی بخود گفتم: قبول خواهم کرد. آری، رضایت خواهم داد. فردا صبح که لندی بدیدن آمد بدون مقدمه چیزی به او می‌گوییم که با پیشنهادش موافقت کرده‌ام. پس از این تصمیم، روحیه‌ام خیلی بهتر شد. همه، از دیدن اینکه من باشترها ناهار می‌خورم تعجب کرده

بودند. بعد از ناهار، مطابق معمول تو بدیدن من آمدی. گفتی که حال من خوب است، سرحال هستم، سالم شده‌ام. آیا اتفاقی رخ داده بود؟ خبر خوشی شنیده بودم؟ جواب مثبت دادم. بعد، اگر بخاطرت مانده باشد از تو تقاضا کردم بنشینی و بلا فاصله شروع کردم جریان را برایت شرح بدهم.

افسوس! تو چیزی فهمیدی. با گفتن اولین جملات تو عصبانی شدی و گفتی که این جریان مهوع، نفرت-انگیز و تصور ناپذیر است و وقتی سعی کردم بیشتر برایت توضیح بدهم تو به سادگی اطاق را ترک کردی و رفتی.

خوب، ماری، چند مرتبه دیگر سعی کردم موضوع را پیش بکشم و تو، هر مرتبه با لجبازی از شنیدن آن سرپیچی کردی. در نتیجه آن را برایت نوشتم. امیدوارم تمام آن را بدقت خوانده باشی. نوشتن آن خیلی طول کشید. دو هفته از نوشتن اولین جمله گذشته است. حس می‌کنم که خیلی ضعیف شده‌ام. دیگر قدرت ندارم بیش از این به نوشتن ادامه بدهم. از تو خداحافظی نمی‌کنم چون امیدی وجود دارد که اگر لندی در عمل خود موفق شود آنوقت من باز ترا خواهم دید. گرچه روزنه این امید خیلی تنگ است. و بعد هم، تازه اگر تو دلت بخواهد بدیدن من بیائی!

دستور خواهم داد تا این صفحات را یک هفته پس از مرگم بتو بدهند. در نتیجه اکنون که تو مشغول خواندن این سطور هستی هفت روز از عمل لندی گذشته است. شاید خود تو نیز نتیجه عمل را فهمیده‌ای. اگر عمدآ خود را کنار کشیده‌ای و نخواسته‌ای چیزی درباره‌اش

بدانی، از تو تقاضا دارم تغییر عقیده بدھی. بس راغ
لندی برو و نتیجه عمل را از او بپرس. اینکار را حتماً
بکن. من به او گفته ام که یک هفته پس از عمل، تو ممکن
است سری به او بزنی.

شوهرت، ویلیام

پس از مرگ من، زن خوبی باش. فراموش نکن که
یک بیوه زن خوب بودن خیلی مشکلتر از همسر خوب بودن
است. مشروب نخور، پول خود را بین خودی خرج نکن.
سیگار نکش، شیرینی نخور. ماتیک نزن، تلویزیون نخور.
در تابستان، علف های با غچه مرا بکن. و از گل سرخ هایم
خوب مواطبت کن. تلفن را هم بهتر است قطع کنی چون
من دیگر به آن احتیاجی نخواهم داشت»

خانم پرل آخرین صفحه نامه را آهسته کنار خود روی
نیمکت گذاشت. دهان کوچکش در هم جمع شد. و اطراف
پره های دماغش سفید شده بود.

آیا میشد تصویرش را کرد؟ خیال می کرد پس از این
همه سال، عاقبت در بیوه زنی خود کمی استراحت کرده
و آرامش خیال خواهد داشت.

جریان چنان بد و وحشتناک، بود که او نمی خواست
در باره اش فکر کند. از وحشت برخود لرزید. جنون آمیز
بود.

بار دیگر کیف خود را باز کرد. سیگار دیگری بیرون
کشید و آن را آتش زد. دود سیگار را عمیقاً فرو داد و
آنرا بصورت ابر غلیظی در سراسر اطاق فوت کرد. از
میان دود به تلویزیون قشنگ خود نگاه کرد. یک
تلویزیون جدید، براق و بزرگ روی میز تحریر ویلیام
در از کشیده بود.

زن با خود فکر کرد: اگر الان این تلویزیون را می-
دید چه می گفت؟
مکث کرد. آخرین باری را بخاراط آورد که شوهرش
او را در حین سیگار کشیدن غافلگیر کرده بود. در حدود
یکسال قبل بود. او کنار پنجه باز آشپزخانه نشسته و
در انتظار مراجعت شوهرش از سرکار، داشت با عجله
سیگاری می کشید. رادیو را باز کرده بود صدای بلند
موسیقی بگوش می رسید. وقتی رفت برای خود یک فنجان
دیگر قهوه بریزد، چشمش به شوهرش افتاد، که بلند قامت
و اخمو جلوی در ایستاده بود. با چشمان زشت خود که
نقشه سیاه رنگی از خشم و غضب در مرکز آن میدرخشید
به او نگاه می کرد.

تا چهار هفته بعد از این واقعه، شوهرش شخصاً
صور تحسابهای مختلف را پرداخته و پولی بدهست او
نداده بود. البته شوهرش اطلاع نداشت که او در حدود
شش پوند پس انداز کرده و آنرا در قوطی مقوایی پودر
صابون زیر ظرفشوئی پنهان کرده است.
یکبار، سرمیز شام از شوهرش پرسید: چه شده
است؟ می ترسی من سرطان ریه بگیرم؟

او جواب داده بود: نه، نگران تو نیستم.

— در این صورت چرا نباید سیگار بکشم؟

— چون من دلم نمی خواهد. همین و بس.

شوهرش، دلش بچه هم نخواسته بود و در نتیجه
بچه دار نشده بودند.

شوهرش در این لحظه کجا بود؟ ویلیام نازنین او که
دلش هیچی نمی خواست کجا بود؟
لندی منتظر تلفن او بود ولی آیا او اجباری داشت

که تلفن کند؟

نه، مجبور نبود.

سیگار خود را تا انتهای کشید و بعد، بلا فاصله با ته سیگار، سیگار دیگری روشن کرد. به تلفن کنار تلویزیون، ساکت، روی میز تحریر شوهرش، نگاهی انداخت. ویلیام از او تقاضا کرده بود که تلفن کند. تقاضا کرده بود پس از خواندن نامه به لندي تلفن کند. زن کمی تردید کرد. با حس وظیفه‌شناسی که هنوز اندکی در او باقی مانده بود مبارزه کرد و سپس آهسته از جای بلند شد، بطرف تلفن روی میز رفت. شماره تلفن را در دفترچه تلفن پیدا کرد. شماره را گرفت و منتظر ماند.

لطفاً میخواستم با آقای لندي صحبت کنم.

شما کی هستید؟

خانم پرل، همسر ویلیام پرل.

گوشی حضورتان.

تقریباً بلا فاصله لندي پای تلفن آمد.

خانم پرل؟

بله خودم هستم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

خانم پرل خیلی خوشحال که بالاخره تلفن کردید.

امیدوارم. حالتان کاملاً خوب باشد.

صدای لندي آرام، با ادب و بدون هیجان بود. آیا مایلید سری بمن در بیمارستان بزنید؟ می‌توانیم در اینجا با هم صحبت کنیم. تصور می‌کنم خیلی مشتاق باشید از نتیجه عمل مطلع شوید.

زن جوابی نداد.

عمل با نتیجه خوبی صورت گرفت. خیلی بهتر از

آنچه انتظار داشتیم. خانم پرل، او، نه فقط زنده است بلکه شعور خود را نیز حفظ کرده است. در روز دوم شعور خود را بدست آورد جالب نیست؟

زن، منتظر ماند تا او به صحبت خود ادامه دهد.

- چشم او می‌بیند. از این بابت مطمئن هستیم چون وقتی یک شیئی را در مقابله گرفتیم در نمودار دستگاه اندازه‌گیری مغز تغییراتی حاصل شد. حالا، هر روز برایش روزنامه می‌خیریم تا روزنامه بخواند.

خانم پرل یکمرتبه پرسید: چه روزنامه‌ای می‌خیرید؟

- روزنامه Daily Mirror. چون سرمهاله‌ها یش درشت‌تر از سایر روزنامه است.

- او از این روزنامه نفرت دارد. برایش «تایمز» بخیرید.

دکتر پس از مکث کوتاهی گفت: بسیار خوب خانم پرل برای آن «تایمز» خواهیم خرید. طبیعتاً می‌خواهیم هرچه آن را راضی و خوشحال می‌کند انجام دهیم.

زن گفت: او یا آن؟

دکتر گفت: بله، او. ببخشید. او، برای راضی کردن او. اینهم یکی از دلائلی است که می‌خواهم شما هرچه زودتر به اینجا بیایید. تصور می‌کنم دیدن شما برای او مفید باشد. شما می‌توانید به او نشان دهید که چقدر از دیدنش خوشحال هستید. به او لبخند بزنید، برایش بوسه بفرستید و از این قبیل کارها. اگر شما در کنارش باشید حتماً خوشحال خواهد شد.

زن مکثی طولانی کرد و عاقبت گفت: بله، بنظرم بهتر است خودم به آنجا بیایم و ببینم حاشش چطور است. صدایش خسته بود و به اشکال از گلویش خارج می‌شد.

— بسیار عالی شد. می‌دانستم که می‌آئید. منتظر تان می‌مانم. مستقیماً به طبقه دوم بدفتر من بیاید. عجالتًا خدا حافظ.

نیمساعت بعد، خانم پرل در بیمارستان بود.
همانطور که لندی در کنارش قدم می‌زد از راهرو می‌گذشتند. لندی به او گفت:

— نباید از قیافه ظاهری او تعجب کنید.

— نه. تعجب نخواهم کرد.

— حتماً در لحظه اول یکه خواهید خورد. در حال حاضر، متأسفانه ظاهر خوشایندی ندارد.
— آقای دکتر، من که بخاطر قیافه‌اش با او ازدواج نکردم.

لندی نگاهی به زن انداخت. فکر کرد: چه زن عجیبی است. با آن چشمان درشت و آن حالت با وقار. معلوم بود که زمانی، در جوانی، زیبا بوده است ولی حالا، دهانش شل شده بود گونه‌هاش چروک افتاده و فرورفته بود. در عرض سالیان سال با یک زندگی زناشوئی بد، چهره او رفته خورد شده و از بین رفته بود. مدتی در سکوت قدم زدند.

لندی گفت: وقتی وارد شدیم عجله نکنید. تا وقتی شما صورتتان را مستقیماً بالای چشم نگرفته‌اید او نمی‌— فهمد شما در آنجا هستید. چشم، همیشه باز است. ولی چون نمی‌تواند آنرا تکان بدهد در نتیجه زمینه دید او بسیار محدود و کم است. فعلاً به طاق خیره شده است. طبعاً چیزی نمی‌شنود و ما می‌توانیم در حضور او بدل راحت حرف بزنیم. خوب، برویم. آنجاست.

لندی در اطاقی را باز کرد و زن را به اطاق کوچک

مربعی راهنمائی کرد.
دستی روی بازوی او گذاشت و گفت: بهتر است هنوز خیلی نزدیک نشوید. بهتر است اول کمی به محیط عادت کنید.

روی میز سفید بلند وسط اطاق، یک لگن نسبتاً بزرگ سفید لعابی باندازه لگن‌های دستشوئی دیده می‌شد. در حدود شش هفت لوله پلاستیکی از آن خارج شده بود. لوله‌ها به تعداد زیادی لیوانهای شیشه‌ای متصل می‌شد. جریان خون از قلب مصنوعی به مغز و بالعکس در آنها دیده می‌شد. دستگاه قلب مصنوعی صدائی آرام و یکنواخت داشت. می‌طپید.

قد زن به لگن نمی‌رسید. لندی به لگن اشاره کرد
گفت: او در آنجاست. کمی جلو بیاید خیلی نه.
او را دو قدم جلو پرد.

خانم پرل گردن خود را دراز کرد. می‌توانست سطح مایع داخل لگن را ببیند. سطح صاف و تمیزی بود روی آن یک کپسول بیضی شکل، باندازه تخم یک کبوتر شناور بود.

لندی گفت: چشم او است. می‌توانید آنرا ببینید؟
— بله.

— او وضعیت کاملی دارد. این چشم راست او است. شیشه کپسول مطابق شیشه ذره بینی عینک او ساخته شده است. باحتمال قوی چشم او درست مثل سابق می‌بیند. خانم پرل گفت: سقف اطاق که چیز دیدنی ندارد.
— مهم نیست. ما برای مشغول نگاه داشتن او، برنامه مفصلی داریم ولی نمی‌خواهیم ابتدا، او را خیلی خسته کنیم.

آهسته گفت: عزیزم، سلام، من هستم. ماری.
چشم درخشان با حالتی ثابت و عجیب به او خیره
مانده بود.

زن گفت: عزیزم حالت چطور است؟
کپسول پلاستیکی، شفاف بود. در نتیجه تغم چشم
کاملاً بوضوح دیده میشد. عصب بصری که از انتهای آن
به مغز متصل شده بود به یک اسپاگتی خاکستری رنگ
شباهت داشت.

— ویلیام حالت خوب است؟
از نگاه کردن به چشم بدون صورت شوهرش، حالت
عجبی بی به او دست داده بود. فقط می‌توانست به چشم او
نگاه کند و بس. در نتیجه به آن خیره شد و چشم، بزرگتر
و بزرگتر شد تا اینکه فقط چشم را می‌دید و در آن چشم
انعکاس صورت خودش را.

مویرگهای ریز و سرخرنگ روی سطح سفید چشم
تارو پودی تشكیل داده بود. و از تخم چشم بهداویره دور آن
که به رنگ آبی کمرنگ بود، چند خط پررنگتر درخشان
کشیده شده بود. تخم چشم درشت و سیاه رنگ بود و
نوری، از یکطرف در آن منعکس شده بود.

— عزیزم، نامه تو بدستم رسید. و بلافضله برای
احوال پرسی تو آمدم. دکتر لندی می‌گویند که حالت بسیار
خوب است. شاید اگر آهسته حرف بزنم از حرکات لبها یم
حرفهایم را بفهمی.

شکی نبود که چشم به او خیره شده بود.
— عزیزم. دارند تمام سعی خود را می‌کنند که از تو
خوب مواظبت کنند. این دستگاه قشنگ و نازنین در تمام
مدت مشغول فعالیت است. و مطمئنم که خیلی بہتر از این

— یک کتاب خوب به او بدهید.
— خواهیم داد. خواهیم داد. خانم پرل حالتان خوب
است؟

— بله.
— خوب، بہتر است کمی جلوتر ببرویم تا شما
بتوانید او را بہتر ببینید.
زن را جلو برد. فقط نیم مترا میز فاصله داشتند.
اکنون خانم پرل می‌توانست بخوبی داخل لگن را ببیند.
لندی گفت: بفرمائید، اینهم ویلیام شما!

او، از آنچه زن تصور می‌کرد، درشت‌تر و پررنگتر
بود. با آن شیارها، شبیه ترشی گردو بود. بهدهنه چهار
شریان و دو شاهرگ که از زیر او بیرون آمده بود، نگاه
کرد. چه محکم به‌لوله‌های پلاستیکی متصل شده بود.
با هر طیش قلب مصنوعی، خون در لوله‌ها می‌جهیزد و لوله‌ها
تکان می‌خورد.

لندی گفت: باید خم بشوید و صورت قشنگ خودتان
را درست بالای چشم قرار بدهید، تا او بتواند شما را
ببیند. بعد، برایش بوس بفرستید و به او لبخند بزنید.
من اگر جای شما بودم، چند کلمه مهربان به او می‌گفتم.
او البته چیزی نمی‌شنود ولی مطمئنم که از حرکت لبها
شما معنی آنرا درک خواهد کرد.

خانم پرل گفت: او از کسانی که برایش بوس
بفرستند نفرت دارد. با اجازه شما من خودم میدانم با او
چه طور رفتار کنم!

قدمی به جلو برداشت. به لبه میز رسید و آنقدر
به جلو خم شد تا صورتش درست بالای لگن رسید و
مستقیماً به داخل چشم ویلیام خیره شد.

آنچائیکه من میدانم، بین این ویلیام و ویلیامی که با شما زندگی می‌کرد هیچ فرقی وجود ندارد.
خانم پرل گفت: پروردگار!

مکشی کرد. در ذهن خود چیزی را مزه‌مزه کرد.
به پشت چشم، به آن عضله گردوئی خاکستری رنگ قشنگ
که در آن محلول فرورفته بود نگاه کرد و با خود فکر کرد:
وضعیت فعلی او را ترجیح می‌دهم. با این ویلیام می‌توانم
زندگی آرام و خوبی داشته باشم. با این یکی اخلاصم جور
ذرمی‌آید.

گفت: آرام است نه؟
— البته که آرام است.

زن فکر کرد: دیگر جرو بعث نمی‌کند. مدام ایراد
نمی‌گیرد. تنقید نمی‌کند. قانونی وضع نمی‌کند که حتماً
باید اجرا کرد. سیگار کشیدن را ممنوع نمی‌کند. شبها،
دیگر یک جفت چشم سرد و ایرادگیر از بالای کتاب بمن
خیره نمی‌شود. دیگر مجبور نیستم پیراهن بشورم و اطوط
کنم. دیگر نباید غذا بپزم. فقط یک قلب مصنوعی که
ضربانش هم آنقدر بلند نیست که مزاحم صدای تلویزیون
 بشود!

زن گفت: دکتر، یکمرتبه احساس می‌کنم که عاشق
او شده‌ام. عجیب نیست؟

— نه. بنظر من خیلی هم منطقی است.
— حیوانی! بی‌آزار و ساكت زیر آب در لگنچه‌اش
دراز کشیده است.
— بله. میدانم.
— درست مثل یک یچه کوچولو. آره، درست مثل یک
بچه.

قلب‌های پیر و مزخرف ما کار می‌کند. قلب ما هر لحظه
ممکن است از طپش بایستد ولی قلب تو تا ابد کار خواهد
کرد.

زن از نزدیک داشت چشم او را معاينه می‌کرد.
می‌خواست بفهمد آن حالت غیرعادی چیست.
— عزیزم، ما شاله حالت خوب است. آره، حالت خوب
است.

بغود گفت: چشمش از زمان حیات او خیلی زیباتر
است. آرامش در آن موج می‌زند. نوعی آرامش، لطف و
مهر بانی که تابحال در چشم او ندیده بود. شاید بخاطر آن
نقشه مرکزی، بخاطر تخم چشم بود. تخم چشم ویلیام
باندازه نوک سنجاق ریز بود. وقتی بتوجه خیره می‌شد نفرت
او مثل خنجر به قلبت فرو می‌رفت. ترا سوراخ می‌کرد.
همیشه حدس می‌زند که داری به چه فکر می‌کنی و چه
نقشه‌ای داری. ولی این چشم، درشت، آرام و مهر بان
بود. شبیه یک چشم گاو بود.

زن، بدون اینکه سر خود را بالا بیاورد پرسید:
مطمئن هستید که شعورش کار می‌کند؟
لندي گفت: آه، البته. کاملاً.

— او می‌تواند مرا ببیند؟
— کاملاً.
— چه عالی!! شاید دارد فکر می‌کند که چهخبر شده!
— نه. او بخوبی میداند درکجا است و چرا اینجا
است. فراموش نکرده است.

— منظورتان اینستکه او می‌داند در این لگن است؟
— البته که میداند. و اگر قدرت بیان داشت، احتمالاً
الان با شما یک مکالمه عادی روزانه را آغاز می‌کرد. تا

ولی متوجه شد که او حالت عجیبی دارد. بنظر او، زن از اینکه شوهرش آنجا در لگن افتاده بود، شاید کمی هم راضی و خوشحال بود!

سعی کرد خود را بجای او بگذارد. اگر آن مغز، مغز زن او و آن چشم، چشم همسر او بود و از آن کپسول باو خیره شده بود. چه حسی به او دست می داد؟
حتیاً ناراحت میشد.

گفت: خوب، بهتر است به اطاق من برگردیم.
زن، ظاهراً آرام، همچنان کنار پنجه ایستاده و به سیگار خود پاک می زد.
— بسیار خوب، بروم.

سرراه، در کنار میز توقف کرد. پارهیگر روی لگن خم شد. گفت: عزیز دل من، ماری دارد میرود. ولی تو اصلاً و ابداً نگران نشو خوب؟ ترا حتیاً به خانه می برم. بمحضی مقدورم باشد ترا بخانه می برم تا بتوانم آنطور که باید و شاید از تو مواظبت کنم. راستی عزیزم گوش کن.... در این لحظه مکث کرد. سیگار را بدھان برد تا به آن پاک بزند.
ناگهان، چشم، چشمک زد.

زن مستقیماً به چشم خیره شده بود. در وسط چشم متوجه درخشش شدیدی شد. تخم چشم مثل یک نوک سنjac سیاهرنگ، خشمگین، ضربان گرفته بود.
ابتدا، زن حرکتی نکرد. روی لگن خم شده بود. سیگار بدھان، به چشم خیره شده بود. و بعد، آهسته و عمداً پاک عمیقی به سیگار زد. دود را فرو داد. سه چهار ثانیه دود را در سینه نگاه داشت و بعد، ناگهان آنرا بیرون داد. دود، بصورت دو لوله خاکستری از سوراخهای

لندی پشت سر او ایستاده و مشغول تماشا بود.
زن، بداخل لگن خیره شده گفت: آره عزیزم، از حالا به بعد ماری خودش شخصاً از تو مراقبت خواهد کرد.
نمی گذارم آب در دلت تکان بخورد! دکتر، چه وقت می توانم او را به خانه ببرم؟

لندی گفت: دارید جدی می گوئید؟
زن، آهسته سر او را برگرداند و او را نگاه کرد.
پرسید: مگر خیال کردید شوختی می کنم؟
چهره زن از هم باز شده و درخشنan بود. چشمهاش مثل دوتا الماس گرد می درخشید.
— بهیچوجه نمی توان او را از جای خود تکان داد.

— چرا نمی شود؟
— او در مرحله آزمایشی است.
— دکتر لندی، او شوهر من است!
لبخندی عصبی و مضجع برگوش دهان دکتر لندی نقش بست. گفت: نمیدانم چه بگویم!!
— او شوهر من است. شما اینرا بخوبی میدانید.
صدای زن آرام بود. گوئی صرفاً با این جمله دارد ازدواج خودش را به او یادآور می شود.

لندی، لبهای خود را تر کرد و گفت:
— کار مشگلی است. خانم پرل شما بیوه زن هستید.
باید این حقیقت را قبول کنید.
زن، یکمرتبه از میز دور شد و بدکنار پنجه رفت.
همانطور که در کیف خود عقب سیگاری می گشت، گفت:
جدی می گویم. می خواهم او را بخانه برگردانم.
لندی داشت او را نگاه می کرد. زن، سیگار را در دهان گذاشت و آن را آتش زد. شاید لندی اشتباه می کرد

دماغش بیرون آمد و بصورت ابر غلیظ آبیرنگی روی سطح لگن پخش شد و چشم را در خود غرق کرد.
لندي، کنار در اطاق منتظر او بود. صداکرد: خانم پرل بیائید برویم.

زن با مهربانی گفت: ویلیام چقدر عصبانی بنتظر میرسى. فایده‌ای ندارد اینقدر عصبانی بشوی.
لندي سرشن را برگرداند تا ببیند او دارد چه می‌کند.
زن زمزمه کرد: نه. دیگر عصبانی شدن فایده‌ای ندارد چون عزیز من، از حالا به بعد هرچه که ماری دستور بدهد تو اجرا خواهی کرد. می‌فهمی دارم چه می‌گوییم?
لندي بطرف او آمد و صدا کرد: خانم پرل!

زن، پاک دیگری به میگار زد و گفت: پس سعی کن پسر بدی نباشی. خوب جونم؟ چون امروزه پسر بچه‌های بداخل را شدیداً تنبیه می‌کنند. تو باید اینرا بدانی.
لندي به کنار او رسیده بود. بازوی او را چسبید و او را آهسته با مهربانی و در عین حال، محکم کنار کشید.
زن گفت: عزیزم، خدا حافظ بزودی برخواهم گشت.
— خانم پرل، بس است.

زن با چشم اندرشت و برآق خود به لندي نگاهی کرد و گفت:

— چه مامانی است! دلم دارد پرپر میزند که هرچه زودتر او را بخانه ببرم.

پایان